

# ولایت حق!

فرزاد جاسمی  
بہمن ماہ ۱۳۸۴

ولایت حق!  
فرزاد جاسمی  
بہمن ماہ ۱۳۸۴

تقدیم به زحمتکشان و کارگران عزیز وطن در بَندَم.  
آنان که در دنیائی غرق شده در تاریکی های  
حاصله از تیهکاریهای رژیم جهل و جنایت اسلامی،  
در کار و تلاش دائم و همیشگی بوده  
و با

آفرینش های سازنده ی خود از تسلط کامل  
و همه جانبه ی اهریمن نیرنگ و فریب،  
ریاکاری و تزور، خدعه و توطئه و نامردمی ها  
جلوگیری و از مرگ نا به هنگام و سر به نیست  
شدن عروس زیبای حقیقت جلوگیری می کنند.

### پرده ی نخست:

اتاقی کاه گلی و دود گرفته! تکه ای گونی پاره پوره به جای پرده به دیوار میخ شده است. تکه موکتی نخ نما کف اتاق را پوشانده است. رختخواب ها در کنار دیوار چیده شده و چادر شبی رنگ و رو رفته بر رویشان کشیده شده است. چمدانی فلزی در کنار رختخواب ها و در حاشیه ی دیوار جای گرفته است. مردی پنجاه، شصت ساله با موهای جو گندمی، صورتی پف کرده، چشمانی خمار و قی کرده در گوشه ای از اتاق نشسته است! جلوی یک سینی فلزی قرار دارد. در درون سینی منقلی کهنه از جنس حلبی دیده می شود. یک قوری شکسته و کاملاً قهوه ای رنگ که توسط چینی بند زن وصله پینه شده در گوشه منقل و در کنار آتش در حال جوشیدن است. مرد وافوری در دست دارد. او بستی تریاک از توی نعلبکی رنگ و رو رفته ای که جلوی قرار گرفته بر می دارد. به دقت آنرا نگاه می کند. آنرا لای انگشتان سیاه و دوده گرفته اش می مالد. تریاک را جلوی دماغش می گیرد و با ولعی خاص می بوید. سپس با دقت و وسواس آنرا بر روی حقه ی وافور می چسباند. انبر را از گوشه ی سینه بر می دارد. حبه ای ذغال کاملاً گرفته را انتخاب می کند. آنرا با انبر می گیرد. کمی بالا می آورد. آنرا فوت می کند. ذغال جرقه ای می زند. مرد آنرا سر جایش می گذارد و به سراغ حبه ی بعدی می رود. آتش دلخواهش را یافته است. لبخندی رضایت آمیز می زند. نی وافور را به دهان می گذارد. با احتیاط و دقت فراوان آتش را به تریاک نزدیک می کند. در نی می دمد. بلافاصله شروع به مکیدن می کند. صدای جیز جیز تریاک فضای ساکت و آرام اتاق را پر می نماید! بست تریاک را یک نفس بالا می کشد و دود آنرا درون ریه هایش جا می دهد. سوراخ و بالای حقه را با سوزنی که با یک زنجیر سفید به گردن حقه وصل شده، پاک می کند. لب هایش را غنچه می کند و ته مانده های دود را همراه با لبخندی محسوس بیرون می دهد! وافور را در گوشه منقل و کنار آتش می گذارد. مقداری شکر در استکان می ریزد. قوری را بر می دارد. چای سیاه و سنگینی از لوله ی قوری سرازیر می شود. قوری چای را سر جایش می گذارد. تکه چوبی را از درون سینی بر می دارد. با آن چایش را به هم می زند. استکان را بلند می کند. استکان با لبه اش تماس نگر گرفته است که پرده ی اتاق کنار می رود. زنی چادر به سر

وارد می شود. چهره ی زن در عین شکستگی و خستگی مفرط نشان دهنده ی آنست که چند سالی از مرد جوان تر است.

زن نگاهی به اطراف اتاق و به مرد انداخت. سپس بقچه ای را از زیر چادرش بیرون آورد و در کنار دیوار قرار داد. چادرش را از سر بر داشت. آنرا مچاله و بر روی رختخواب ها پرت نمود. دسته ای موی سیاه از گوشه ی رو سریش بیرون زده بود. با نوک انگشتان، دسته مو را در زیر روسری پنهان کرد. نگاهی به مرد انداخت. آهی سرد کشید. بر روی زمین و با فاصله کمی از مرد و منقل نشست. پاهایش را بر روی موکت دراز کرد. دستی بر زانوانش کشید. مجددا آه کشید و در حالیکه بالا تنه اش را به چپ و راست تکان می داد، گفت:

**- خاک بر سر تن لش مردکه ی وافوری  
مرده شور خودت و منقلت و اون قوری  
حالم از دیدن ریختت به خدا هم میخوره  
غم تو مثل خوره عمرمو کم کم میخوره  
غیرت دود شد و رفت همه ش تو وافور  
شرفت رفت بیاد موی سیات شد کافور.**

مرد با احتیاط استکان چای را درون نعلبکی لب پریده که کنار سینی قرار داشت گذاشت. سرفه ای خشک نمود. سرفه ای دیگر. با دستمالی چرک مرده و سیاه دور دهانش را پاک کرد. چشمانش را به زور باز نگاه داشت. لبخندی تلخی و پر درد بر لبانش خشک و سیاهش نشست. به چهره ی زن زل زد. زن صدایش را بالاتر برد:

**- عزتت کو، کجا رفته غرورت حیوون  
توی خاکستر منقل همه چیزت مدفون  
یا بمیر تا همه از شر تو آسوده شوند  
پیش از آنکه ز غمت جملگی فرسوده شوند  
یا که مردانه بپا خیز و برو در پی کار  
زیر این تاق کبود لقمه ی نانی به کف آر.**

مرد واکنشی نشان نداد. زن پای راستش را جمع کرد. زانویش را چنگ زد و با شدت مالید. دو دستی به صورت خودش کوبید. بغض بر گلویش فشار آورد. چشمان سیاه و درشتش پر از اشک شد. با پشت دست چشماهایش را مالید. دست راستش را دراز نموده و تکه پارچه ی کهنه ای را از کنار

دیوار بر داشت. دماغش را گرفت و درون پارچه فین کرد. با دست دور و برش را نشان داد و نالید:

- آخه این زندگیه تو گه خود پلکیدن  
نون تو نانوائی و میوه توی بازار دیدن  
ماهی و گوشت و کباب دیدمان موقع خواب  
مرغ و تخمش به دکان و کف هر شیخ و جناب  
سالی یک بار برنج کته ای با سبزی  
جنگ و دعوا به سر وصله ی کفش با درزی  
کهنه رخت عرب و ترک و یهود پوشیدن  
جرعه ای شاش ز هر برکه و جو نوشیدن  
دل خوش از عدل علی بودن و اولاد علی  
حال بهم خوردنم از رنگ و ریاهای ولی  
زین همه دزد که با حضرت حق نزدیکند  
خون این خلق خورند با دد و دیو هم کیشند  
این همه شیخ و سید کز رمه ی شیطانند  
دشمن نوع بشر زالوی مردم خوارند  
از تو که هستی ما را همگی دود کنی  
جان ستانی و تن و روح مرا پود کنی.

مرد پلکهایش را به هم زد. آرام و بیصدا انبر را بر داشت. بی هدف  
خاکستر توی منقل را به هم زد. دهان بی دندانش را باز نمود. ظاهراً قصد  
داشت حرفی بزند و چیزی بگوید. نهیب زن او را به سکوت واداشت:

- تا به کی جون بکنم ذلت و خواری بکشم  
رختشونی کنم و بار چو گاری بکشم؟  
بهر یک لقمه ی نون این در و اون در بزنم  
هی کمر خم کنم و روی به هر خر بزنم؟  
آخه این زندگیه؟ کاش به منزل برسه  
نوک شمشیر اجل کاش که بر دل برسه  
نه خدا جونت میگیره نه من می میرم  
دیگه از زندگی و دیدن ریختت سیرم.

مرد با دستی لرزان استکان چایش را بر داشت. با بی میلی قلبی چای  
نوشید. بست تریاک زهر مارش شده بود. با نوک زبان لبها و دور دهانش  
را خیس کرد. نشئه نشده، خماری به سراغش آمد. تلاش کرد تا چشمانش را

به زور هم که شده باز نگاه دارد. سپس با صدائی گرفته و تو دماغی که خاص معتادان به تریاک و شیره است گفت:

**- چی شده؟ جون و دلم، باز که جوش آوردی**

**جای لبخند برام داد و خروش آوردی**

**تو چرا می زنی ما را؟ دیگه جای کتک**

**داره این لاشه ی مسلول روی دنده و فک؟**

با نوک انگشت سیبایه ی دست راست، گوشه ی چشمش را پاک کرد. قی گوشه ی چشم را در دست مالید. آنرا گلوله کرد و درون سینی انداخت. پلکهایش روی هم افتادند. چشمانش را باز کرد و با لحنی شکوه آمیز و گله مندانه پرسید:

**- چه شده باز که چرخهای تو پنچر شده اند**

**نکنه باز نصیبت دو سه الپر شده اند.**

زن روسری را از سرش بر داشت و دور گردنش پیچید. موهای بلند و سیاهش را روی شانه ریخت. سرش را تکان داد. با کف دست ها به صورت خودش زد. در موهایش چنگ انداخت و آنها را به شدت کشید. با صدای بلند گریه سر داد. مرد چرتی زد. جلو و عقب رفت. هول هولکی و دستپاچه خودش را جمع و جور کرد. لبخندی تلخ بر لبانش نقش بست. به چشمان بی روحش فشار آورد. با پشت دست پلکهایش را مالید. سپس با لحنی دلجویانه و ملایم گفت:

**- هر چه نفرین بکنی باز به علی نوکرتم**

**خانمی، سرور من چون تو من چاکرتم**

**یه زمین خورده اگه مانده برات چاکرته**

**مخلصی داری تو دنیا؟ بخدا نوکرته.**

تعارف و مجیز مرد تسکین دهنده نیست. زن به حق هق افتاد و بلافاصله با صدای بلند گریه را سر داد. قطرات اشک از چشمانش سرازیر شدند و بر روی گونه های استخوانیش غلطیدند. مرد با حسرت نگاهش کرد. سرش را تکان داد. بلافاصله به سرفه افتاد. سرش بر روی گردنش سنگینی کرد. با زحمت زیاد پشتش را به دیوار تکیه داد. پلکهایش بر روی هم افتادند. چرتی زد. سرش بر روی سینه اش افتاد. وحشت زده و هراسان سرش را بلند کرد. چشمانش را مالید. زن در حال شیون و زاری بود. مرد با صدائی بغض کرده و بریده بریده گفت:

**- بگو آخر چکنم؟ راه به جانی دارم؟**

توی این ملک خراب پشت و پناهی دارم؟  
کسی پیدا میشه تا غم خور چون من باشه  
چاره ی درد کنه مرهم این تن باشه؟  
شکوه و درد مرا هیچ خریداری هست  
بهر ما و چو منی مرهم و تیماری هست؟  
پر پرواز مرا عدل علی سوخته است  
دهنم را فلک پیر به نخ دوخته است  
حسن یوسف همه در حقه ی وافور برفت  
جان فرهاد نه با تیشه به ناسور برفت  
جای پتک در کف من حقه وافور بماند  
بس ستم دیدم و دادار فلک کور بماند  
مرد دانا ز عدو هم سر و هم جان گیرد  
ایله آنست که در وقت ظفر نان گیرد  
شیخ نه بر جان من ای یار که بر نانم زد  
آتشی تا به ابد بر تن و بر جانم زد.  
زن از گریستن باز ایستاد. با پشت دست اشکهای روی گونه اش را پاک  
کرد. با کهنه دماغش را گرفت و فین کرد. سرش را چند بار تکان داد.  
سپس با لحنی گله مندانه و توأم با پرخاش گفت:  
- دیگران جان ز تو گیرند تو از من گیری  
این عدالت ز که آموخته ای در پیری؟  
آنکه جان از تو گرفته ست برو جانش گیر  
شعله ی سرکش آتش شو و دامانش گیر  
گرز وافور چرا بر سر من خرد کنی  
کاسه ی عمر مرا بهر چه پر دُرد کنی؟  
سگ رها کرده و سنگ بسته و خود تریاکی  
چشم به راه اجل و دم از زدن از بی باکی  
خنده دارست! نشین تا اجل از راه رسد  
معجزی رخ دهد و اشتر لیلا رسد  
نه عزیز، مقصد تو وادی ترکستانست  
دشمنت شاد و تنت راهی گورستانست.  
مرد چون کسی که با خود حرف می زند، زیر لب زمزمه کرد:  
- کو؟ کجاست مرد خدانی که به حق داد کند



بخروشد ز ستم شکوه ز بیداد کند؟  
 کاوه ای کو که آتش بزند ایوان را  
 رستمی کو که بی مایه کند دیوان را  
 مازیاری که شب تیره درد با شمشیر  
 باپکی تا که خروشش بشود عالمگیر  
 کو؟ کجاست آنکه ستم را ز جهان پاک کند  
 دفع این سلسله و شیخک نا پاک کند؟  
 استکان را بر داشت. چای سرد شده را لاجرعه سر کشید. استکان را سر  
 جایش قرار داد. لبخندی مرده بر لبهایش نقش بست. مجددا زمزمه کرد:  
 - ای خوش آن روز که این مملکت آباد شود  
 از ستم و اهد و دستخوش داد شود  
 یابوی مردنی شیخ دغل پی بینم  
 شورت و عمامه ی رهبر به سر نی بینم  
 تا وقیحانه دم از عدل و عدالت نزنند  
 چشم بگشاید و خود را به جهالت نزنند  
 روز و شب غیر دروغگویی ورا کاری نیست  
 لاشه خوار نیست چو او نادره گفتاری نیست  
 در ریاکاری و نیرنگ و دغل استادست  
 روبه از مکر وی و حيله ی وی ناشادست  
 آن چنان دم ز عدالت زند و شیوه ی داد  
 گونیا مرجع دادست که از مادر زاد  
 ز چپاولگری قوم ستم بی خبرست  
 زین همه قتل و تبهاریشان بر حذرست  
 دستش آلوده به خون دگری نیست که نیست  
 از ستمکاری و جهلش اثری نیست که نیست.  
 زن با غضب نگاهش کرد. پوز خندی زد و چشم غره ای رفت و با طعنه  
 گفت:  
 - منتظر باش که شهباز امیدت ز سفر باز آید  
 بر سرت سایه زند بال و پری بگشاید  
 گوشه ی منقل گرمت ز کرم لانه کند  
 تخم بگذارد و یک جوجه ی دردانه کند  
 فضله ی جوجه ی امید چو نهی بر وافور

آرزویت به ثمر می رسد و دشمن کور  
مملو از رایحه ی داد فضا می بینی  
مستبد خوار تو در چنگ قضا می بینی  
شورت و عمامه رهبر به سر نی بینی  
توده ی کار تو بر جایگه کی بینی.

مرد که بیش از پیش در خماری فرو رفته از حاضر جوابی و طعنه زن  
عصبانی شد و از کوره در رفت. دست راستش را که بی شباهت به دست  
مرده ای چندین و چند ساله نبود در هوا تکان داد و معترضانه گفت:

- خافلی که همه درها به روم بسته شده  
آسمان و فلک از شکوه ی من خسته شده؟  
دیگه از یاد خدا پاک شده خاطر ما  
کور و کر مانده به عرش نیست دگر ناظر ما؟  
زن عصبانی و بر افروخته گفت:  
- فرض که در بسته و از کار تو بیکار شدی  
پیش همسایه و همکار و فلان خوار شدی  
در دروازه ی تریاک که روی تو گشاد  
این ره لعنت و نفرین جلویت که نهاد؟  
دست بردار! گناه دگران کمتر شوی  
در نبرد با من و خود کمتر پوی!

مرد سرش را به زیر انداخت. آب دماغش را بالا کشید. پلکهایش را بر هم  
نهاد. زن با غیض نگاهش کرد. سرش را تکان داد. آهی کشید و بدنبال آن  
نفسی عمیق. لبخندی بر لبانش نقش بست. دستی بر روی گونه هایش کشید.  
چشمان اشک آلودش را با کف دست مالید. در پارچه ی کهنه فین کرد.

تبسمی کنان و با صدائی بلند و طعنه آمیز پرسید:

- گو به من، کاوه ی حداد که ضحاک گرفت  
تخت جم با کمک شیره و تریاک گرفت؟  
پیش بند بر سر وافور نمود نعره کشید  
سنگ و سیخ کرد در آن معرکه یا شیره کشید؟  
رستم آن صاحب رخس مثل تو وافوری بود  
سپرش منقل و کوپال و سلاحش قوری بود؟  
جان ستان تیر وی اندازه ی این سوزن بود  
ذکر او چون تو سر کوچه و هر برزن بود؟

گاو سر، گرز گرونی که میگن داشت به دست  
مثل وافور تو بود و کمر دیو شکست؟  
بهر آوردن تریاک سمنگان می رفت  
نشنه بود یا که خمار جنگ پلنگان می رفت؟  
با نوک انبر خود کله ی اکوان بپرید  
یا که از دیو سفید قلب و تهیگاه بدرید؟  
فکر کنم انبر تو تیز تر از خنجر اوست  
او سر دیو برید و تو زما کندی پوست.  
به دنبال این حرف، دستانش را ستون بدنش قرار داد. از جایش بر خاست.  
لنگ لنگان و پا کشان خودش را بالای سر مرد رسانید و با لحنی محکم و  
قاطع گفت:

- پاشو از جات و دم از رستم و بابک تو نزن  
غیرتی مانده برات؟ این دم و دستگاه بشکن  
وانگه چون کاوه شو و برسر هر کوی برو  
چون یکی سیل خروشنده به هر سوی برو  
شب شکن باش و نقاب از رخ ضحاک بگیر  
داد مظلوم و خود از دشمن ناپاک بگیر  
یا چو بابک رخ خود شوی به خونابه ی دل  
جاودان نام تو و دشمن بد کیش خجل  
نشنه گیت وقتی پرید گفتگو از داد بکن  
کم ز رستم تو نئی چاره ی بیداد بکن  
هر که شد منتظر شام کز همسایه بیاد  
گشنه ماند و سر بی شام به بالش بنهاد  
چاره ی درد توئی، کس نکند درد دوا  
چه رسول عربی و چه امام و چه خدا  
نکند هوش و حواست همه از دست برفت  
مخ ز کف داده و تریاک به جایش بنشست  
یا خرفت کرده ای و خل شده ای جان برار  
که ز درگاه خدا می طلبی چاره ی کار.

پسری سیزده چهارده ساله وارد اتاق شد. پس از سلام خودش را کنار زن  
رسانید. دهانش را پیش برد و در گوش زن پچ پچ کرد. زن سرش را تکان  
داد. نو جوان خداحافظی کرد و بیرون رفت. مرد مات و مبهوت مانده و به

چهره زن زل زد. زن نگاه تندى به وى انداخت و سرش را به نشانه ي تاسف تکان داد. مرد چشمانش را از نگاه زن دزدید و با صدائى آهسته و آرام گفت:

- با خدا هم سر جنگ و سر دعوا داری؟  
فکر کردم که فقط دشمنی با ما داری.  
زن با صدای بلندی غرید و فریاد گونه گفت:  
- چون خماری خودت را به خربت می زنی  
وقتی هم نشنه شدی گه به طویله ت می زنی  
گو به من مغز تبه گشته ی تو کار کند  
به تو فرمان دهد و فکرتو بیدار کند؟  
نکند گاه خماری تو آن هم پکراست  
چون شوی نشنه دگر مغز تو نیست مغز خراست؟  
کی شنیدی که خدا دست فقیری گیرد  
یا امامی ستم از کور و یتیمی گیرد؟  
غیر آخوند دغل باز که با رنگ و ریا  
رنج مردم برد و روز تو بنموده سیاه  
ملتی را ز جهالت همه گمراه کرده  
در پی وهم و خیال بی سر و بی پا کرده  
کشور از ظلم و جفایش چو یکی زندانست  
گور تاریک زنان و قفس مردانست  
پای علم و هنر از وحشت وی در بندست  
شادمانی گنه و زشت ترش گل خندست  
عاشقی جرم و به شلاق کشند عاشق را  
سنگساران شود عذرا چو دید وامق را  
به ناگاه صدایش را بلند کرد و با آهنگ شروه شروع به خواندن نمود.  
- به افسون بهشت دلها ر بوده  
بساط تفرقه بر پا نموده  
بسیج کرده پدر بر ضد فرزند  
ستیزد ضد مادر دخت دلبند  
ز هم پاشیده جمع مردمی را  
بگسترده ره نا مردمی را  
نشان از معجز الله که دیده

### امامان را حدیث فضل شنیده؟

هق هق گریه اش بلند شد. احساس نمود که نفسش به شمارش افتاده است. نفسی عمیق کشید. سرش را میان دستانش گرفت. با چشمانی اشک آلود به مرد نگاه کرد. دلش به حالش سوخت. چون شمع آب شده بود. چشمانی گود افتاده و بی رمق. استخوان هائی بیرون زده و پوستی چروکیده و شکننده که بر اسکلتی استخوانی کشیده بودند. سرش را تکان داد. با پشت دست و سر آستین اشک هایش را پاک کرد و با صدائی آرام و آهسته و نحیف ادامه داد و گفت:

- قصه ی جنت شیخ دامگه نیرنگست  
خالقش را کرم و لطف نه در فرهنگست  
کی خدا را ز غم و رنج فقیرست خبری  
کی امامی کند از جمع فقیران گذری  
آن که را گنبد و درهای مطلا باشد  
ثروتش بیشتر از جمله ی دنیا باشد  
کی نظر سوی گدایان و فقیران بکند  
یا که توهین به بزرگان و امیران بکند  
گر خدا عادل و رحمان و رحیم می بودی  
دشمن ظلم و ستمکاره، کریم می بودی  
عید خونین خداوند به پا می کردی  
خلق را از ستم شیخ رها می کردی  
یا امامی که هوادار فقیران می بود  
سرگران از ستم و جور امیران می بود  
بهر حفظ شرف و قدر و نکو نامی خود  
آبرو، جاه و جلال، عزت و خوش کامی خود  
نسل منفور و شریر علماء بر می داشت  
بذر شادی به دل توده ی مردم می کاشت.

زن بر روی سطح زمین نشست. مجددا پاهایش را دراز کرد. با دست بر روی رانهایش کوبید. ناله کنان و با صدائی که شباهت زیادی به لالائی یا سرود خوانی در موقع عزا داری و سوگ داشت، شروع به خواندن کرد:

- مهمتر اینکه فقر و خواری ما  
فلاکت، نکبت و بیماری ما  
بود دست پخت فرزند امامان

عزیز دردانه ی خیل خدایان  
پدر بشنیده ای بپذیرد این ننگ  
به نفع غیر با پورش کند جنگ؟  
پناه رهبر و آخوند و ملا  
بود آقام حسین و شخص مولا  
رسول هاشمی باشد نیایش  
خداوند مبین پشت و پنایش  
اگر غارت کند یا خون بریزد  
خدا بر ضد او هرگز نخیزد.

حرفهای زن و یاد آوری دوران زندان، مغز خسته ی مرد را به تکان آورد.  
چشمان خمارش را به زور گشود. لبخند سردی بر لبانش نشست. تلاش  
نمود تا بر اندامش کنترل داشته باشد. دست راستش را بالا آورد. آنرا جلوی  
صورتش گرفت. چند لحظه آنرا به همان حالت نگاه داشت. سپس آنرا بالا  
آورد. به زحمت چشمانش را مالید. دستش را با احتیاط پائین آورد. دهان بی  
دندانش را گشود و با صدائی گنگ و خفه که گوئی از ته چاه بالا می آید،  
در ادامه سخنان زن گفت:

- تمام گفته ات باشد حقیقت  
بجز فتنه نخیزد زین طریقت  
بود ویرانی این ملک زرخیز  
سیه روزی و فقر خلق بی چیز  
همه مرهون جهل شیخک و شاه ست  
نه از تقدیر و سعد و نحسی ماه ست  
فلاکت، نکبت از عمامه دارست  
خوشی کو؟ تا که این بختک سوارست  
قوانین خدا در دست ملا  
بود همچون گیوتین بر سر ما  
ندارد مرد مسلم اختیاری  
خری که آخوند می بندد به گاری  
بود عبد عبید شیخ و ملا  
به امر این جماعت راست و دولا  
زن از بهر خران چون کشتزارست  
علیل و ناقص و زار و فگارست

به کنج خانه و مطبخ گرفتار  
کنیز خانه زاد بی ارج و مقدار  
ضعیفه ست و از او جز این نشاید  
پزد، شوید، خورد، خر کره زاید  
به سلاخ خانه ی رهبر، خداوند  
دهد فرمان مرگ، تعزیر یا بند  
محمد می زند شلاق و مهمیز  
علی سر می برد با تیغ خونریز  
جناب فاطمه بند زنان است  
زن آزاده از وی در فغان است  
زند شلاق و کابل و می کشد گیس  
نماید راه توبه راه تشخیص  
دهد درس حجاب و خانه داری  
عفاف و پاکی و هم بچه داری  
به گور جهل و نادانی بختن  
کشیدن ذلت و حرفی نگفتن  
گریزان بودن از هر اجتماعی  
پناه بردن به دنیای سیاهی  
ز علم و دانش و فرهنگ بریدن  
ستم دیدن و خاموشی گزیدن  
اطاعت کردن از شوی همچو برده  
به خانه ماندن و در پشت پرده  
به هر دیو و ددی تسلیم بودن  
به ظلم تن دادن و ظالم ستودن  
خروش دل درون سینه کشتن  
به لب مهر سکوت هنگام گفتن  
به نانی و به رختی قانع بودن  
خدا را شاگرد ذلت فزودن  
ز فرهنگ جهالت پاسداری  
به استمرار ظلم در دهر یاری  
حسن مسئول تعزیر و شکنجه  
حسین کتف بشکند با ساق و دنده

علی ابن حسین بیمار و رنجور  
زند تیر خلاص و چشم کند کور  
امام پنجمین راه نفس را  
کند مسدود کُشد مرغ قفس را  
کند ناکار قلب و کلیه و سر  
به ضرب مشت و تیپا جمله جعفر  
کشد ناخن، بسوزاند به سیگار  
به گاه بازجویی وقت اقرار  
امام کاظم آن تواب مردی  
که از زندان رهید چون لاجوردی  
و یا چون شیخ رفسنجان که شاه را  
فریفت و تقیه کرد و خواند دعا را  
امام هشتمین داماد مأمون  
زند کابل و کند اندام پر خون  
به همراه تقی بینی نقی را  
چماق در دست امام عسکری را  
که زندانی زنند چون توپ فوتبال  
کنندش چشم بسته بی پر و بال.

زن رضایتمندانه سرش را تکان داد. لبخندی بر لبانش نشست. برق شادی در چشمان اشک آلودش نشست. مردش هنوز فکر می کرد. هنوز می اندیشید و دلیل بدبختی ها و فلاکت مردم را به درستی تشخیص می داد. مغزش کاملاً از کار نیفتاده بود. غیرت و جوانمردیش از بین نرفته بود. تریاک سلولهای مغزش را ضایع نکرده بود. پس جای امیدواری وجود داشت. همه ی روزنه ها مسدود نشده بودند. فقط لازم بود تا از راهش وارد شد و کاری کرد تا وی خود به نتیجه برسد و سنگر منقل و وافور را ترک گوید. چطوری؟ از چه راهی می توانست وارد شود و نقبی به ذره های خواب نرفته ی وجدانش زد؟ لبخندی زد. دستی بر گونه و لب هایش کشید و با صدائی آرام گفت:

- همه خویشتند و هم خونند و فامیل  
یکی تیشه زند بر ریشه آن بیل  
ز یک کاسه خورند و هم بنوشند  
خطای یک دگر فوراً بپوشند



به دنیا هر چه نیکست مال آنهاست  
فروغ مهر و ماه ز اقبال آنهاست  
همگی واقف از سر جهانند  
خردمند و دلیر و از مهانند  
طیب حادق و اندیشمندان  
همه دانش پژوه اندیشه ورزند  
شکافند ذره را چون مغز گردو  
ز خرما سرکه گیرند بی هیاو  
اراده گر کنند ماهی به دریا  
شود آهو و بگریزد به صحرا  
هواپیما شود در آسمان سنگ  
پلنگ زاید به جای توله خرچنگ  
خداوندان فضل و لطف و جودند  
ملائک گرد آنان در سجودند  
پس از مرگ نیز به هر سویی روانند  
که امت را ز چنگ غم رهانند.

مرد دستی به سر و ریشش کشید. آهی سوزناک و بدنبال آن نفسی عمیق کشید. دستش را بر روی خاکستر منقل گرفت. خیره به منقل نگاه کرد. دستش را کمی پائین تر آورد. دستش را کنار کشید و روی زانویش گذاشت. مجدداً آه کشید. لب هایش را با نوک زبان خیس کرد و گفت:

- شتر از دست قصاب و خر از بار  
گریزند و رسانند خود بر یار  
چرا که نسل بی مثل امامت  
همه دریای جودند و کرامت  
در این ظلمتکده که غرق خونست  
زمین از خون ناحق لاله گونست  
زن و مردش اسیر درد و رنجند  
همه آزادگانش پا به بندند  
امام را غصه ی کره الاغست  
حدیث آن عرب و آن طرف باغست.

زن به مرد نگاه کرد. حسرت زده و عصبی سرش را تکان داد. با دامن پیراهن چشم و گونه هایش را پاک کرد. مرد در موقع ادای کلمات آخر فس

و فس کرد و همین باعث ناراحتی و عصبانیت زن شد. خماری کار خودش را کرده و آخرین ذره های توان و نیروی مرد را تحلیل می برد. در حالیکه لب و لوجه اش آویزان شده بود. مثل مار به خودش می پیچید. دردی شدید در همه ی اعضاء بدنش احساس کرد. قادر به کنترل پلکها و باز نگاه داشتن چشمانش نبود. فاصله ی دهن دره ها و خمیازه کشیدن هایش لحظه به لحظه کمتر می شد. زن در حالیکه صدایش را کمی پائین تر آورده بود خطاب به مرد گفت:

**- خیال بد مکن باطل میندیش**

**گریز ز اوهام و خود برهان ز تشویش**

**گریبانت رهان از چنگ تریاک**

**حقیقت بین شو و می باش بیباک**

**بدان کز آسمان گردی نخیزد**

**از این شولای چرک گوهر نریزد.**

مرد به زور چشمانش را باز کرد. با وضعی رقت انگیز به زن نگاه کرد. نگاهش سرشار از التماس و خواهش و تمنا بود. زن لبخندی زد. بر خودش فشار آورد. نمی خواست در برابر وضعیت رقت انگیز و حال نزار مرد تسلیم شود و دلش به رحم آید. پاهایش را جمع کرد. دستهایش را ستون بدن قرار داد و از جایش بلند شد. از اتاق بیرون رفت. آبی به صورتش زد. به اتاق برگشت. با دامن پیراهن صورتش را خشک کرد. به اطراف اتاق نگاه کرد. بقچه را از روی زمین برداشت. یکی از گره های آنرا باز کرد. پشیمان شد. بقچه را بر روی زمین انداخت. با پای راست آنرا به طرف دیوار هل داد. خم شد و برای دومین بار دستش را به سوی بقچه دراز کرد. اما در همان حالت ماند. آهی کشید و قد راست نمود. مرد را نگاه کرد.

دردی شدید و جانکاه زیر دنده هایش پیچید. به سینه ی خودش چنگ انداخت. زیر سینه ی سمت چپش را مالید. با احتیاط نشست. مجدداً مرد را نگاه کرد. دلش برایش سوخت. سریع چهره بر گرداند. خودش را بر روی زمین دراز کرد. پارچه ی کهنه را برداشت. دماغش را گرفت و فین کرد. تصمیم گرفت به مرد پیشنهاد کشیدن تریاک بدهد. فوراً پشیمان شد. سرش را به شدت تکان داد. لبخندی تلخ بر لبانش نشست. گذشته را به خاطر آورد. روزگاری که مردش کاری داشت. برای خودش یلی بود. خسته و کوفته از کار بر می گشت. اما هیچ وقت خستگی و

درماندگی خودش را به خانه نیاورده بود. می گفت و می خندید. سر به سر بچه ها می گذاشت. درس و مشقشان را کنترل می کرد. با یک بوسه ی دزدکی و به دور از چشمان کنجکاو و همیشه جستجوگر بچه ها، خستگی روزانه را از تنش خارج می کرد. در شستن ظرفها، خواباندن بچه ها و جمع و جور کردن خانه یاریش می کرد. زندگی خوبی داشتند. نه شکوه ای و نه شکایتی! تا اینکه به زندان افتاد.

در یک اعتصاب و حرکت اعتراضی کارگران دستگیر و زندانی شد. بلافاصله به اتهام قیام علیه جمهوری و نظام الهی پاکسازی و اخراجش کردند. لابه های زن به جانی نرسید. مراجعه ها و نامه نگاری هایش از سوی همه ی مسئولین و دست اندر کاران و علمای بزرگوار بی جواب ماند. دو سال بازداشت موقت! در بدترین وضعیت ممکن و وحشتناک ترین شکنجه های جسمی و روحی و روانی!

در زندان به تحریک مسولان زندان مورد ضرب و شتم ددمنشانه ی توابعین و بریده ها و وابسته به گروهها و سازمانهای سیاسی مدافع حقوق زحمتکشسان قرار گرفت. هر بار لت و پارش کردن و تا سرحد مرگ او را زدند.

به مرور زمان، نفرت و کینه نسبت به همه ی انسانها به ویژه مدافعین حقوق کارگران و زحمتکشسان را در دلش جایگزین نمودند.

پس از یک سال وی را به بند عادی انداختند. در بین دزدان و آدمکشان و توزیع کنندگان مواد مخدر و دیگر قربانیان جامعه ی طاعون زده ی آخوندی! در آن جا بود که معتاد و به تریاک پناه برد!

به مجردی که گذارش به زندان افتاد، همه دوستان و آشنایان و همکاران فراموشش کردند و خاطره اش را از یاد بردند! به طوری که پس از گذشت دو سال وقتی از زندان آزاد شد، حتی یک نفر را نداشت تا با وی بنشیند و درد دل کنند! در و همسایه از وی رو می گرفتند و سراسیمه و شتابان از جلوبیش فرار می کردند! زندگی برایش زجر آور و کشنده شد. بی مهری یاران و یاد آوری شکنجه های حیوانی و کابوس های دوران زندان بیش از پیش از پایش در آورد. به موجودی تنها، مردم گریز و ترسو تبدیل شد. از سایه ی خودش نیز می ترسید! بی پناه و معلق در میان زمین و آسمان مانده بود! هر روز که می گذشت بیشتر از روز پیشین در هم می شکست و ذره ذره نابود می شد.

به جای چاره جوئی و شکستن جو موجود، پشت منقل و وافور سنگر گرفت و در بر روی همگان بست! بر خوردش با بچه ها نیز عوض شد! نا

باورانه از آنان نیز فاصله گرفت. روز به روز بر مصرف تریاکش افزود. تا بدین جایگاه رسید. حالا چی؟ یک تریاکی مفنگی که از جمع و جور کردن خودش نیز عاجز بود.

قوزی بود بالای سایر قوزها. بچه ها از او فرار می کردند. هیچ کدام از اعضاء فامیل حاضر به دیدنش نبودند. از صبح تا غروب و از غروب تا دمدمای صبح پشت منقل می نشست و تریاک می کشید.

نسبت به همه چیز و همه کس بی تفاوت و بی خیال شده بود. مرده ای پر خرج و بی مصرف که در گوشه ای نشسته و به همراه سینی و منقلش قسمتی از فضای اتاق را اشغال نموده بود!

اشک در چشمان زن حلقه زد. هنوز دوستش داشت. هنوز هم مرد رویاهایش بود. هنوز هم قلبش برای چهار تکه استخوانی که بدون دقت و مهارت کنار هم چیده و بر رویشان پوستی چروکیده و خشک کشیده بودند می تپید! اگر آرزوی مرگش را می کرد صرفا بخاطر خودش بود. دلش رضا نمی شد تا خواری و ذلت او را بیش از این به بیند. دستان سازنده و هنرمندش در اختیارش نبودند. حتی از گرفتن دماغش نیز عاجز بود. تریاک ارزان قیمت و مملو از ناخالصی های گوناگون، بیش از پیش از پایش انداخته بود. تریاکی که به گفته خودش از هر سمی کشنده تر بود. مرتبا پوره می کرد و با بوی بدی می سوخت! اشغال می کشید.

بعضی وقتها می گفت، خامنه ای و اعضاء دولت تریاک می کشند، ما هم تریاک می کشیم؟ صورت رهبر را ببین! همیشه گل انداخته! مثل گل انار! مثل خون کبوتر! چنان نورانی میشه که نگو! زن پوز خندی زد. دلش می خواست او را نجات دهد. اما چه جوری؟ با کدام پول؟ با کدام امکان؟

در گوشه و کنار مملکت اعتیاد بیداد می کرد. هر روز تعداد بیشتری به ارتش معتادین می پیوستند و از دایره زندگی سالم و سازنده خارج می شدند! تمام گوشه و کنارهای مملکت در کلاف تارهای عنکبوتی سوداگران مرگ و مافیاهای پیرامون بیت رهبری و سایر علماء گرفتار و دست و پا می زد. حتی دانش آموزان دبستانی نیز به اعتیاد و مصرف یکی از انواع مواد مخدری که از خزانه ی غیب و با قیمتی ارزان و حتی مجانی در اختیارشان گذاشته می شد مبتلا شده بودند. این خطر وجود داشت که به زودی کشور به سرزمین معتادان مبدل شود. چکار کند؟ باید خودش بخواد و دست به عمل شود! قبل از آن که کاملا از دست برود و ته مانده های اراده اش بشکند و نابود شود. با چه انگیزه ای؟ عقل زن قد نمی داد و

به جایی نمی رسید. سرش را تکان داد. مرد را نگاه کرد و با صدایی لرزان و آهسته گفت:

- گفته بودند شرف کل جهان کارگرس  
صلح و پیشرفت بشر در کف این پر هنرست  
مظهر رونق و پیشرفت جهان باشد او  
دشمن جهل بود بذر خرد باشد او  
آفریننده ی زیبایی و آسایش نوع بشرست  
جهل و اوهام و خرافات از او در بدرست  
شب پرستان تبهکار از او بر حذرند  
نان به تزویر خوران ز همت وی در بدرند  
گول شیخان نخورد گوش به گمراه ندهد  
نان به سگ می دهد اما به ملا ندهد  
نیک داند که همه وعده ی شیخست دروغ  
در همه گفته ی او نیست نشانی ز فروغ  
نان به نیرنگ و ریا می خورد و بی شرمست  
دکه ی علم ستیزش ز فریبش گرمست  
وعده ی حور و بهشتش همگی باد هواست  
قصه زهد و سلوکش همه از روی ریاست  
ذره ای گر ز حقیقت به گفتارش بود  
منعکس در عمل و جمله ی کردارش بود  
دست از غارت و ظلم و ستمش بر می داشت  
جای نفرت به دل از عشق نهالی می کاشت  
باغ فردوس و لب جوی نمی داد به کس  
خون نمی ریخت و نمی کرد خلاق به قفس  
کی سر دادگری از ستمش بر نی بود  
پای آزاده به زنجیر و به بندش کی بود؟  
از چه ارباب قلم در غل و در زنجیرند  
از چه رو منتقدان در دل شب می میرند؟  
تن فروشی زنان بهر یکی لقمه ی نان  
ننگ شیخ است که دم می زند از خلد و جنان  
مایه ننگ خدانیست که در ملکت جم  
شیخ را داده بهشت قسمت ما غصه و غم

کشتن بی گنهان وقت سحر گر دادست  
 ملک دادار گر از دادی چنین آبادست  
 عرش پر رونق او تا به ابد ویران باد  
 دوده ی شیخ و سید دستخوش توفان باد.  
 تن صدایش را بلندتر کرد و با کلماتی محکم تر و شمرده گفت:  
 - عاشق زندگی و نوع بشر کارگرس  
 در ره عشق ز آسایش تن بی خبرست  
 ناشر عقل و خرد، دانش و هر فن باشد  
 بهره کش را خوره بر جان و دل و تن باشد  
 دشمن جور و تباهی و ستمکارانست  
 جنگجو در ره داد و شرف انسانست  
 جان دهد لیک تن خویش به خواری ندهد  
 سر دهد تا به ستمکار سواری ندهد  
 تن به زیستن به هر قیمت و ارزش ندهد  
 غوطه در خون زند و تن به سازش ندهد  
 دست به کار گر نزند قحط و غلامی آید  
 فتنه بر پا شود و درد و بلا می آید  
 شادی از صفحه ی گیتی رود با زاری  
 گرم بازار اجل گردد و مرگ با خواری  
 شوی خود را من از این قوم گزینش کردم  
 کار و تدبیر خرد وز ره بینش کردم  
 غافل از اینکه فلک حيله و ترفند کند  
 چاه در راه کند و پای مرا بند کند  
 شوی سست عنصر و مفلوک رباید ز کفم  
 تا آبرو ریزد و پامال نماید شرفم  
 دست سازنده ی وی حلقه ی وافور کند  
 دیده حق طلبش تار و سپس کور کند  
 پشت منقل شب و روز منگ و خمارش بینم  
 از جهان بیخبر و خسته و زارش بینم.

مرد سرش را به دیوار تکیه داد. صدای خر و پفش در اتاق پیچید. زن با  
 غیض نگاهش کرد. از جایش بلند شد. دور و بر اتاق گشتی زد. خود را به  
 کنار منقل رسانید. انبر را برداشت و خاکستر را آرام و بی صدا به هم زد.

آتش رو به خاموشی میرفت. سرش را با تاسف و تحسر تکان داد. چهره ی تکیده و استخوانی مرد را نگاه کرد. دلش به حالش سوخت. در کنار منقل نشست. اندیشه اش متوجه گذشته شد. به مغزش فشار آورد. او هم در تباهی مرد بی تقصیر نبود. درست است که کشیدن بار زندگی و تر و خشک کردن بچه ها وقتش را پر می کرد، اما می توانست کمی از وقتش را صرف او کند. نه تنها دوستان و آشنایان و همکاران او را فراموش کرده بودند، بلکه او نیز وی را از یاد برده بود. هر گاه زمانی برایش گذاشته و متوجه اش شده بود، سرش داد کشیده و غر زده بود. ضعف نشان داده بود. نه تنها وی را فراموش نموده بلکه به امان خدا رها کرده بود. به حدی که وضعیت و حال و روز بچه هایش را نیز از وی مخفی نگاه داشته بود. ظاهراً نمی خواست ادیتش کند و دردی بر دردهایش بیفزاید. اما اشتباه کرده بود. با شناختی که از مرد و روحیه اش داشت، می بایست همه چیز را به وی می گفت. بدون شک تاثیر گذار بود و می توانست تغییری در اوضاع و احوال به وجود بیاورد. بیشتر وقتها که سراغ بچه ها را گرفته بود، زن به او دروغ گفته بود. رفتارشان خوب بود. در مدرسه نمونه اند. درس و مشق شان عالی و نمونه است. سرش را میان دستانش گرفت. باید همه چیز و هر مسئله ای را در باره ی بچه هایش به او می گفت. به امتحان کردنش می ارزید. اگر بهبودی حاصل نمی شد، وضع را از این که هست نیز بدتر نمی نمود. روز به روز فاصله اش با بچه ها بیشتر و بیشتر شد. بچه ها از او فراری شدند و او از سرنوشت بچه هایش بیخبر ماند. سرفه ای کرد. با انبر بر لبه ی منقل کوبید. مرد چشمانش را گشود. دور و برش را نگاه کرد. به چهره زن زل زد. دهن دره ای و بدنبال آن خمیازه ای کشید. سرفه امانش نداد. دستی به قوری زد. آنرا برداشت و تا لبه استکان چای ریخت. استکان را برداشت. چای را در دهانش خالی کرد. آنرا مزه مزه کرد و قورت داد. سرش را به دیوار تکیه داد. چشم به سقف دوخت و به نقطه ای خیره ماند. زن از جایش بلند شد. از جلوی در اتاق پاکت زغال را برداشت. در کنار منقل خم شد. مقداری زغال در منقل ریخت. مرد با اشاره دست او از این کار منع کرد. زن با تعجب نگاهش نمود. خاکستر را به هم زد. ذره های ریز آتش را بر روی زغالها قرار داد. تنوره را گذاشت. قوری و استکان و نعلبکی را برداشت و از اتاق خارج شد. مرد نفسی عمیق کشید و چشمانش را بست. چند لحظه ای گذشت. زن با قوری و استکان و نعلبکی شسته به اتاق بازگشت. آنها را در کنار منقل

گذاشت. به گوشه ی اتاق و جائی که اجاق گازی رنگ و رو رفته قرار داشت رفت. کتری را برداشت. آنرا سبک و سنگین نمود. اطمینان یافت که درون کتری، آب به اندازه ی کافی وجود دارد. اجاق را روشن کرد و کتری را روی شعله ی آتش گذاشت. خود را به منقل رسانید. زغالها تقریباً گرفته بودند. با کمک انبر تنوره را بر داشت. مقداری چای خشک در قوری ریخت. استکان و نعلبکی مرد را جلوی رویش گذاشت. لیوانی از گوشه طاقچه برداشت. آنرا نیز کنار منقل گذاشت و به سراغ کتری رفت. نرسیده به اجاق بر گشت. قوری را برداشت و به راه افتاد. آب جوش را بر روی چای و درون قوری ریخت. با گامهای آهسته بطرف منقل بر گشت. آهسته و آرام قدم بر می داشت. تصمیم داشت چرت مرد را پاره نکند. قوری را کنار آتش منقل قرار داد. دستش را ستون بدن قرار داد و نشست. سرش را بر روی زانویش گذاشت و به فکر فرو رفت. دقایقی بعد سرش را بلند کرد. چای در حال جوشیدن بود. با حرکتی سریع قوری را برداشت و در کناره منقل گذاشت. انگشتانش را فوت کرد. به مرد نگاه کرد. بدنش دچار تشنج شده بود. دستها و پاهایش می لرزیدند. نفس قطع و وصل می شد. قوری را برداشت. در استکان اول و لیوان خودش چای ریخت. دستش را دراز کرد. زانوی مرد را تکان داد. مرد چشمان بی رمقش را گشود. نگاهی به چهره زن انداخت. زن با اشاره استکان چای را به وی نشان داد. مرد لیخندی زد و با دست لرزان استکان را بلند کرد. تند تند چای را نوشید. سرش را به عنوان تشکر بالا و پائین برد. سالها بود که از دست زنش چای ننوشیده بود. قوری را برداشت. استکانش را تا لبه پر کرد. تلاش کرد تا بر لرزش عضلاتش فائق آید. لبش را به دندان گزید و دستانش را به هم مالید. هر دو زانویش را در چنگ گرفت و با آخرین رمق ماساژ داد. زن به وی خیره شد. تمام حرکاتش را زیر نظر داشت. لیوان چایش را بر داشت. آن را جلوی صورتش گرفت. عطر چای در دماغش پیچید و بخارش به صورتش خورد. قلبی چای نوشید و لیوان را بر روی زمین گذاشت. مرد سر گرم گرفتاری و بدبختی خودش بود. زن او را مورد خطاب قرار داد و بالحنی ملایم و آرام گفت:

- بی خبر از گردش خورشید و ماه

زندگی بر ما و خود کردی تباه

آفتادی بر زمین کردی ز غم بیچاره ام

غصه هایت چون نمک بر قلب از غم پاره ام



من زمین گیر تو و تو هستی خود باختی  
در دل زندان هارون بس قفس ها ساختی  
باورم هرگز نمی شد چون تونی بی عار و درد  
جان ز ما گیری و خود گردی به گیتی روی زرد  
از شناخت دشمن بی آبرو غافل شوی  
مکر و نیرنگش نبینی پای اندر گل شوی  
سرنگون در دام شیخ افنی شوی بی دست و پا  
گوشه گیری پیشه سازی بچه هایت را رها  
از همه رو گیری و در گوشه ای پنهان شوی  
بی خیال از زندگانی غافل از شیخان شوی  
جنگل مولای شیخ و دیو آدمخواره را  
مافیای جهل و غارت دشمن پتیاره را  
بهر ما بگذاری و خود بی خیال از داوری  
چشم بندی بر حقیقت پیشه سازی کافری  
سنگر وافور و منقل و این اتاق تنگ را  
برتر از دنیا بدانی تن دهی این ننگ را.

زن به چهره ی تکیده ی مرد خیره شد. می خواست تاثیر سخنانش را بر وی ببیند. مرد همه ی حواسش را جمع کرد. گوئی تمام دردهایش را فراموش نموده است. به دقت به حرفهای زن گوش داد. قطره ای اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد. با همه ی سرعت عملی که در پاک کردن آن بکار برد، نتوانست آنرا از دیدگان زن مخفی کند. زن سرش را تکان داد. مجدداً با دست بر سر زانوی مرد کوبید. مرد نگاه مات و بی روحش را به وی دوخت. زن آهی کشید و در ادامه گفت:

- ماه ها جنگیده ام با خود که گویم با تو راز  
سفره ی دل را کنم در پیش رویت باز باز  
تا اگر روزی شدی پیروز و رستی از جهان  
در جوار حق، بهشت آرزو کردی مکان  
از پس آن روز رستاخیر و گاه عدل و داد  
خواستی تا آبرویم را دهی یک سر به باد  
سر بلند باشم به روز حشر در آن محکمه  
که شفاعت گر بود ملا خدایش حاکمه  
گر چه میدانم کنون در تو نباشد رغبتی

بر شناخت واقعیت جستجوی فرصتی  
لیک فردا که شوی با شیخ و ملا هم تراز  
می شوی از من طلبکار و زبانت بس دراز  
خود به ننگ آلوده را نبود دگر از ننگ پاک  
عیب مردم بیند و سد عیب خود پنهان بخاک.

مرد لابخندی تلخ زد. سرش را به طرف جلو و عقب تکان داد. با این وسیله خواست تا زن را تشویق به ادامه سخن و گفتن حقایق کند. زن به مرادش رسیده بود. در دل احساس رضایت می کرد. گر چه از پایان ماجرا خبر نداشت و نمی توانست حدس بزند که مرد پس از شنیدن این حرفها چه واکنشی نشان خواهد داد و چه تصمیمی خواهد گرفت. آیا قدرتی برای تصمیم گیری و واکنش مثبت برایش مانده بود؟ زن صدایش را پائین تر آورد و با لحنی شکوه آمیز و گلایه مندانه گفت:

- رختشویی می کنم جاور کشی هر خانه ای  
گه تشر از خویش و گه گه غرغر بیگانه ای  
با اجل در جنگ دامن چون سگان از شوق نان  
منت از دزد خودی بی مهری از بیگانگان  
کاوه ام از درس برید سرگرم کسب و کار شد  
در پی یک لقمه ی نان راهی بازار شد  
دست فروشی می کند نا دیده از هستیش بهر  
در زمستان توی سرما در خیابانهای شهر  
تا پدر بنشیند و احساس کیفوری کند  
پشت منقل شاد باشد رقص وافوری کند.

مرد تکانی شدید خورد. بدنش به رعشه افتاد. پشت سرش را به دیوار کوبید. زن نیم خیز شد. فوراً تصمیمش را عوض کرد و بر جایش نشست. مرد لحظاتی به سقف اتاق نگاه کرد. دستانش را در هم قلاب نمود و به همدیگر فشرد. پاهایش را جمع کرد. به حالت اول بر گشت. چشمانش را گرد کرد و به صورت زن بیش از پیش خیره شد. زن خوشحال و شادان از موفقیت ادامه داد و با صدائی محزون و غم گرفته گفت:

- دخت مان ته‌مینه بگزید عاقبت راه فرار  
غیرتش نازم گرفت در خانه ی دانی قرار  
در بهشت شیخ و ملا سایه ی عدل علی  
منج‌لاب حاصله از مکر و نیرنگ ولی

شیخ رفسنجان و کشف تازه ی این راهزن  
ایده اش در باب صیغه ارتباط مرد و زن  
وصف ملا و وکیل در باره ی بیت عفاف  
حکمت بی مثل صیغه لذت زیر لحاف  
رهنمود، ارشاد و تبلیغ کردن تجار زن  
مافیای گرد رهبر صاحبان علم و فن  
وعده ی ماشین و خانه در بهشت آرزو  
با بزرگان همنشینی با مشاهیر گفتگو  
راه پیشرفت و ترقی در امارات و کره  
رشد روز افزون بورس دختران باکره  
پول باد آورده ی کنگان محیط نفت و گاز  
ارزش کالای زن در سرزمین پر نیاز  
راحت و آسودگی در ملک آزاد فرنگ  
لذت بی حد و حصر بی وحشت شلاق و سنگ  
دخترم نشنیده بگرفت و نشد خام سروش  
حوری مینو نشد چون دختران تن فروش  
لیک تا کی می توان چون دوزخیان در بهشت  
زندگی کرد و نیالود دامن پاکت به زشت  
تا ملک این باشد و باشی توام بی فکر شوی  
انتظار روز بدتر می کشم بی گفتگوی.

بدن مرد گرفتار تشنج بیشتر شد. تمام اعضای بدنش با آنگی موزون و دقیق  
می لرزیدند. چشمانش از حدفه بیرون زدند. زن دست پاچه و هراسان از  
جا بر خاست. گیج شده و دست و پایش را گم کرده بود. مرد سرفه ای کرد.  
کفی زرد رنگ از دهانش خارج شد. تکانی شدید خورد. دست راستش را  
به طرف سرش بالا آورد. اما پیش از آنکه دستش به سرش برسد به پهلو  
در غلطید و کنار دیوار ولو شد. زن شیون کنان از اتاق بیرون دوید.  
پسرک که تا این لحظه خودش را در حیاط خانه سرگرم کرده بود سراسیمه  
و وحشت زده پای به اتاق گذاشت. با مشاهده ی وضع پدر بر گشت و به  
سرعت خارج شد. زن با کاسه ای آب وارد شد. بالای سر مرد نشست.  
سرش را روی زانو گذاشت. با تکه کهنه ای که در کنارش بود، لبها و  
اطراف دهانش را پاک کرد. مرد کماکان تکان می خورد و دست و پا می  
زد. زن سینی و منقل را به جلو هل داد. کفی آب به صورت مرد زد. مرد

واکنشی نشان نداد. کف دوم و سوم هم بی تأثیر بودند. پسرک به همراه مردی میان سال وارد شدند. مرد تازه وارد به سرعت دست بکار شد. مرد را از جایش بلند کرد. به دیوار تکیه اش داد. با پشت دست چند بار به طرفین صورتش زد. مرد واکنشی نشان نداد. همانطور با چشمانی باز و از حدقه بیرون آمده به جلو نگاه می کرد. زن و پسرک هاج و واج ایستاده بودند. هیچ یک نمی دانستند چه باید بکنند. کاری از دستشان ساخته نبود. مرد میان سال از تلاشش دست کشید. بدون کلمه ای حرف از جایش بلند شد. روی روی مرد ایستاد. قیافه ای متفکرانه گرفت. چین و چروک پیشانی اش حکایت از این داشت. بر روی مرد خم شد. با یک حرکت سریع او را از جای بلند کرد. چهار تکه استخوان که پوستی بر رویشان کشیده بودند. پیکر مرد را بر روی شانه اش انداخت و به طرف در حیاط دوید.

### پرده ی دو:

زن بر روی زمین و در وسط حیاط نشست. پاهایش را دراز کرد و در حالیکه چنگ در موهایش انداخته بود، شیون و زاری سر داد. اوضاع وخیم تر شده و شوهرش راهی بیمارستان شده بود! پسر بیچاره اش نیز از کار و کاسبی باز مانده بود. درب خانه باز شد و یکی از زنان همسایه هراسان و وحشت زده داخل شد. وی از محدود زنانی بود که بر خلاف نظر سایرین با آنان رفت و آمد داشت. چشم بر روی اعتیاد مرد و عقاید دیگران بسته و با زن غمخواری و همدردی می کرد. او با شنیدن جیغ و فریاد زن، چادرش را روی سر انداخته و خودش را به خانه ی آنها رسانیده بود. او که کاملاً ترسیده و دست و پایش را گم کرده بود به محض ورود با گامهای بلند خودش را به زن بیچاره و نالان رسانید. بر روی زمین و در کنارش نشست و با تعجب و حیرت پرسید:

- چیه خواهر چرا شیون نمایی

چرا همچون اسیران در نوائی؟

محرم طی شد و عمر صفر دی

رسید زینب به منزل با دف و نی

به پایان آمدش دور اسارت

رهید از ظلم و تعدی و شرارت

سکینه کند ز تن رخت عزا را

ببرد از خاطرش مرگ بابا را

حیات تازه ای کلثوم به پا کرد

رقیه دیر به دیر یاد بابا کرد

فراموش کرد لیلا مرگ اکبر

نشست زین العبا بر تخت رهبر

جهان چهره عوض بنمود و نو شد

هزاران دفعه این کشور چپو شد

ولی تو همچنان در شور و شینی

عزادار و نوا خوان حسینی.

زن تکانی خورد. هیكلش را به چپ و راست حرکت داد. دو دستی بر سرش زد. به صورت خودش چنگ انداخت. با پشت دست اشکهای گونه اش را پاک کرد و با صدائی گرفته و بغض آلود گفت:

- چه گونى خواهرها دردت به جانم  
من از بخت سیاهم در فغانم  
حسین چون شد سر زینب چه آمد  
سکینه تشنه ماند اکبر نیامد  
شه دین تشنه لب در کربلا مُرد  
همه گلهای باغش را خزان برد  
نچید قاسم گل از باغ جوانی  
عروسیش عزا شد ناگهانی  
درید خولی به تیر حلقوم اصغر  
ز خون آن شیرخواره لب نمود تر  
علی بیمار دشت کربلا بود  
ابوالفضل سر نداشت دستتش جدا بود  
زدند آتش خیام اهل خانه  
اسیران را به شام کردند روانه  
همه دام فریب شیخ و ملاست  
که در راه من و تو جمله بر پاست  
اگر شیخ را غم و درد حسین است  
ز مظلومی وی در شور و شین است  
چرا خود بدتر از ابن زیادست  
سر بس بی گنه از وی به بادست  
هزاران خانه را بنموده ویران  
به گورستان برابر ملک ایران  
چه فرقی بین شیخ و شمر و خولیت  
به من گو فرق رهبر با یزید چیست؟  
چه کم دارد وی از حجاج و هارون  
چه فرق است بین او با شخص مامون  
کدامین ظلم رسید بر ما ز چنگیز  
که اولاد علی زان کرده پرهیز؟  
تفاوت بین شیخ با دیو و کفتار

اگر بینی فقط باشد به گفتار  
ز افکار پلیدش جز تباهی  
نزائید و نزاید هیچ گاهی  
تراوشهای مغزش جز بدی نیست  
از او خونخواره تر دیو و ددی نیست.

سینه اش به خس و خس افتاد. سرفه اش گرفت. زن همسایه از جایش بلند  
شد. دور و برش را نگاه کرد. به طرف اتاق رفت. با لیوانی گشت. لیوان  
را به زیر شیر آب گرفت. آنرا پر کرد و به دست زن داد. زن جرعه ای از  
آن نوشید. سرفه ای کرد. سینه اش را صاف نمود و گفت:

- بپا دایم به ایران شور و شین است  
وطن چون کربلا ملت حسین است  
سراسر خاک میهن نینوا بین  
به پا غوغای ظلم چون کربلا بین  
ز اولاد علی کشور خرابست  
تمام وعده هاشان چون سرابست  
بجز مردم فریبی خدعه نیرنگ  
بغیر از غارت و افروختن جنگ  
ریا و کشتن و مردم ستیزی  
ز خون سر مستی و دزدی و هیزی  
از این قوم پلید ما را ثمر کو  
بجز ویرانی و نکبت اثر کو؟  
یزید را می کنیم ما لعن و نفرین  
لبالب سینه ای از وی پر از کین  
چرا که کشته هفتاد و دو تن را  
اسیر بنموده چند کودک و زن را  
به غارت برده است چند اشتر و خر  
به همراه سه چهارتا اسب و استر  
ولیکن غافل از این ظالمانیم  
وطن بر باد ده نا مردمانیم  
هزاران تن به زندان سر بریدند  
هزاران پرده ی عصمت دریدند  
حریم خانه ها را در شکستند

چو دزدان راه هر آزاده بستند  
شبیخون ها زدند جانها ربودند  
زنان و کودکان بی پا نمودند  
قلم بشکسته و پر خون گلوها  
جسدها در بیابان طرف کوه ها  
هزاران را به دیو جنگ سپردند  
خود اندر این میان سودها پبردند  
وطن ویرانه از یغماگریشان  
جهان منفور ظلم و خودسریشان.  
دماغش را بالا کشید. سرش را تکان داد. نفسی تازه کرد و در ادامه گفت:  
- اسیر خولی و شمرست ملت  
بپارد ز آسمان ادبار و نکبت  
همه روزش چو عاشور پر از خون  
ز چشمانش روان خونست چو جیحون  
بهاران وطن بین غرق خونست  
دلش سد چاک و سینه ش لاله گونست  
به روی شهر و ده چتری ز ماتم  
بلا بارد ز چرخ بر ما دمام  
حقیقت مرده در این ملک ویران  
ز حق افسانه ای مانده به دوران  
نه میهن بلکه زندانی بزرگست  
گلوی مرد و زن در چنگ گرگست  
ز آزادی نشان و رد پائی  
نبینی و نبیند کس به جانی  
عدالت مرده و بر باد خاکش  
ز داد افسانه ای و یاد پاکش  
ز اخلاق و ز انصاف هیچ نشانی  
نمانده تا کند پا در میانی  
وطن جولانگه غارتگرانست  
کمین مرگ به راه مردمانست  
رود دارائی ملت به غارت  
نصیبش ذلت و فقر و اسارت



دمی آسایش و راحت نبیند  
ببیند خواب دجله تشنه میرد  
زنان در منظر انسان نمایان  
نه از نوع بشر از چهار پایان  
در این ویران که از حق نیست نشانی  
حقیقت مرده و گردیده فانی  
بود حق دو زن همسان یک مرد  
خدای زن ستیز با ما چنین کرد  
قوانین خدا در دست ملاست  
که همچون آتشی بر پیکر ماست  
ره بیرون شدن از این سیاهی  
خلاصی از خداست راه رهانی.

زن همسایه سرش را تکان داد. حرفهای زن چون همیشه به دلش نشسته بود. حرفهای زن گوئی نیشتری بود که دمل های چرکین و متعفن نشسته بردنش را خراش می داد و آنها را می گشود. با شنیدن این حرفها احساس سبکی و آرامش می کرد. دستی به شانه ی زن زد و با لبخند گفت:

- نگو خواهر دلم بنشسته در خون  
بلا بارد بلا از چرخ گردون  
همیشه روز ما با شب برابر  
به تن رخت سیاه و خاک بر سر  
در این ملک از ازل زن بوده بد بخت  
فلک بر قامتش ببریده این رخت  
ز مادر زاده ایم با کوله باری  
ز رنج و محنت و اندوه و خواری  
گل زن با غم و اندوه و محنت  
سرشتند و لعاب از رنج و زحمت  
چو پیشانی ما یزدان رقم زد  
به دستش خامه ی رنج نقش غم زد  
ز ما بیچارگان شادی به دورست  
خلاصی مان ازین محنت به گورست  
چو بخت تیره مان دائم سیه پوش  
شده از دفتر گیتی فراموش

به کنج مطبخ و پستو اسیریم  
به پا زنجیر و اندر کام شیریم  
کنیز خانه زاد شوی و فرزند  
اسیر کینه و خشم خداوند  
نه قانونی کند از ما حمایت  
نه بگشاید خداوند باب رحمت  
بود امروزمان بدتر ز دیروز  
ز گیتی بهرمان آه جگر سوز.

زن دستش را بر روی زانوی خودش کوبید. با سر آستین پیراهن چرک  
مرده و رنگ و رو رفته اش اشک روی گونه هایش را پاک کرد. دستش  
را به دور گردن زن همسایه انداخت. آهی سوزناک کشید. سپس با صدائی  
گرفته و بغض آلود گفت:

- وطن یک پیشه ی خالی ز شیرست  
به چنگ دیو و دد هر دم اسیرست  
ندارد صاحب میهن پرستی  
که آرد بر ستمکاران شکستی  
وکیلانش همه از جنس ملا  
وطن پر باد ده دزدان رسوا  
جنایت پیشه و خائن به ملت  
سگان رهبر و مداح دولت  
امیرانش جنایت پیشه و دزد  
ستانند بابت آدمکشی مزد  
به ضد توده ها باشند نامی  
خیانت پیشه و نادان و عامی  
سر اندر آخور این خلق دارند  
به حکم غیر از وی جان ستانند  
سوی ناموس مردم دست یازند  
به ضد ملک با دشمن بسازند  
ذلیل دشمن و شیران خانه  
ندیده مثلشان چشم زمانه  
سیاست پیشه گانش از چپ و راست  
همه مرعوب ملا بی کم و کاست

بویژه رهبران بی لیاقت  
که کژ راهه روند از روی عادت  
سپه را گاه رزم سر در گریبان  
گذارند و سپارند دست توفان  
همه دریوزگان پُست و قدرت  
ببینی بین شان آدم به ندرت  
که در اندیشه شان باشد رهائی  
نجات و رستن از ظلم خدائی  
به حرف پیشرفته و انسان آگاه  
به میدان عمل بدتر ز ملا  
هدایتگر به حرف رهبر و داعی  
ولی واپسگرا، دگم، ارتجاعی  
چو شیخ روضه خوان قدرت پرستند  
ز خود خواهی چنان چون پیل مستند  
به مغز هر کدام این فکر خامست  
که خود دانای کل عقل تمامست  
حقیقت در کف اوست بی کم و کاست  
صراط المستقیم اندر ره راست  
به غیر از او همه چون گوسفندند  
سفیه و دگم و بی عقل و ملنگند  
به استبداد شاه پایان بدادند  
در دوزخ به روی ما گشادند  
شدند غافل ز مکر شیخ و ملا  
زدند آتش به جان خسته ی ما  
نشد اوضاع بهتر بل بتر شد  
به هر گوشه پیا غوغای خر شد  
کشید تیغ ستم را شیخ سفاک  
بشد فریاد مردم تا به افلاک  
قوانین شریعت شد شکوفا  
به هر برزن نموده دار بر پا  
ز حق فرمان رسید و حکم تعزیر  
حجاب و کابل و شلاق تیغ خونریز

بساط عدل الله چون بپا شد  
خوشی ها رفت و روز ما سیاه شد  
بشد زنجیرمان افزونتر از پیش  
به کنج خانه محبوس با دل ریش  
نیامد گر چه زن هیچگاه به ایران  
شمار و بی نصیب از نام انسان  
ولیکن بی امان رزمش اثر داشت  
اگر چه اندک اما خود ثمر داشت  
یخ سرد تحجر را تکان داد  
امیدی نو به هر پیر و جوان داد  
قوانین خدا و ارتجاع را  
رسوم کهنه و بس بی بهاء را  
عقب راند و نقاب از چهره ها کند  
کمی پس راند حصار محبس و بند  
گرفت سهم کمی از حق و قانون  
به عهد شاه و دور از شیخ ملعون  
ولی با انقلاب این حق تباه شد  
بساط جهل آخوند چون به پا شد  
ز کف دادیم حقوق و حق پیشین  
به فرمان خدا و دین و آئین  
به جای اول خود آمدیم باز  
شدیم با زجر و بدبختی همآواز  
نمودند چادر مشکی به سرها  
زدند بر جانمان از نو شررها  
بگفتند سنگر دینست چادر  
زنان را زینت و زیبست چادر  
نشان و افسر آزادگانست  
چه آزاده, که در مطبخ نهانست  
مهار اختیارش در کف مرد  
ندارد حق نان و شکوه از درد  
نه حق انتخاب نه حق گفتن  
نه حق اعتراض بد شنفتن

فقط یک کشتزارست بهر مردان  
که هر بذری شود پاشیده در آن  
هویج و زردک و شلغم و کاهو  
درخت عرعر و بادام و آلو  
نهال بنگی و تریاکی و دزد  
نشاء جانی و جلاد بی مزد  
کثافت بذر هرز شیخ و ملا  
جهان بر باد ده دیوان گمراه  
به گاه عادت و درد و مریضی  
غریبه با نه و بستر گریزی  
همیشه سر بزیر آماده باشد  
لبش پر خنده رخ بگشاده باشد  
چو شوی از بهر لذت پا نهد پیش  
گشاید در به رویش از پس و پیش  
که این فرمان رب ذوالجلالست  
چو زن سرکش شود خونس حلالست  
نه تنها روسری بل تو سری نیز  
بشد سهم زنان زین قوم خونریز  
چپ و راست و میانه سرد و خاموش  
نهادند پلک برهم پنبه در گوش  
ستم بر ما زنان در اولین گام  
نداشت جز مرگ آزادی سر انجام  
خروش شوم حزب الله خبر داد  
که ایران عرصه ی ظلمست و بیداد  
شود زندان ما میهن سراسر  
گشاید جغد مرگ بر بام ها پر  
امور مملکت در دست دزدان  
شود جلاد مردم مرد میدان  
ولی ز آنجا که دادار حقیقت  
سر شوخی ندارد در طریقت  
در آن آتش که ملایش بر افروخت  
چپ و راست و میانه جملگی سوخت

ز استبداد این دیوان خونریز  
برفت از یاده کشتار چنگیز  
ز ملا منزجر کل جهان شد  
روان هر ستمگر شادمان شد  
که گشتند تبرئه در محضر داد  
از آن ظلمی که ملا کرد و بیداد.

زن از جایش بر خاست. درمانده و پا کشان خودش را به اتاق رسانید. لحظه ای بعد با یک سینی که دورنش دو استکان نعلبکی و یک قندان قرار داشت بر گشت. سینی را در جلوی زن همسایه بر زمین گذاشت. زن همسایه تشکر نمود و او را از درست کردن چای منصرف نمود. دستش را گرفت و از او خواست تا بنشیند. زن تلاش نمود تا دستش را از دست زن همسایه برهاند. تلاشش به جایی نرسید. غرغر کنان در کنار زن همسایه نشست و پاهایش را دراز نمود. لیوان آب را بر داشت. مقداری از آب درون لیوان را در کف دستش ریخت و به صورتش کشید. زن همسایه لبخندی زد. زن نیز با لبخندی محزون و غم گرفته پاسخ داد. چند لحظه به چهره ی همدیگر نگاه کردند. نگاه کنجکاو و پرسشگر زن همسایه به دنبال یافتن و فهمیدن علت ناراحتی و شیون و زاری او بود. زن نگاهش را از نگاه وی دزدید. یقین داشت که زن همسایه همه چیز را می داند. از این روی بر آن شد تا پرسش وی را بدون پاسخ گذاشته و به شرح ماوقع نپردازد. لبخندی تلخ بر لبانش نشست. سرش را تکان داد و آهی سوزناک کشید. زن همسایه نیز به تبعیت از وی سرش را تکان داد و لبخندی زد! زن نفسی عمیق کشید. اما هوای دم در گلویش گیر کرد. سرفه اش گرفت. در ناحیه ی سینه احساس سوزش نمود. دور دهانش را با سر آستین پاک کرد. سعی نمود دوباره نفس بکشد. با نوک انگشتان دو دست قفسه ی سینه اش را فشار داد. هوای لعنتی گلوگیر و چسبنده شده بود. آب دهانش را قورت داد. نگاهی به زن همسایه انداخت و بی جهت لبخند زد. زن همسایه نیز لبخندی زد و سرش را به زیر انداخت. دقایقی چند در سکوت گذشت. زن مجدداً به سرفه افتاد. پشت گوشش را خاراند. زن همسایه طاقت نیاورد. با کف دست به پشتش زد. بی هدف دور و برش را نگاه کرد. کمی جا به جا شد و گفت:

- خدا بر ما نبخشاید که ماها  
نگیریم درس از سهو و خطاها

همیشه تابع ظلمیم و زوریم  
نیندیشیم و از فکرت به دوریم  
ستایش می کنیم هر بی پدر را  
رسانیم تا به عرش هر بی هنر را  
رسد هر دیو و شیادی ز راهی  
دهیمش ارمغان اورنگ شاهی  
پدر خوانیم و بر تختش نشانیم  
به پایش مال و جان خود فشانیم  
رسانیم جایگاهش تا ثریا  
ستایشگر شویمش گاه و بیگاه  
ببخشیمش چنان فر و بزرگی  
که از میشی رسد ناگه به گرگی  
پس از آن شیوه ی دیوان گزیند  
به سر تا پای ملک بی وقفه ریند  
زند گردن کند غارت وطن را  
به زنجیرها کشد هر مرد و زن را  
بریزد خون هر آزاده در بند  
به اسم مردم و نام خداوند  
به هر خونخواره ای خدمتگذاریم  
به هر غارتگری دل ها سپاریم  
هر آن کو ظالم است ما را گرامیست  
اگر خود جاهل و مجنون و عامیست  
دروغ و رنگ و خدعه دوست داریم  
فریب و جهل و مکر را دل سپاریم  
ریا بینیم ریاکاری کنیم ما  
جفا بینیم جفاکاری کنیم ما  
فسانه ها کند مجذوبمان زود  
به قصه دل دهیم با تار و با پود  
پسند ما بود نیرنگ و تلبیس  
ستایش می کنیم یزدان و ابلیس  
همه گندم نمای جو فروشیم  
ستانیم ظالم از ظلم در خروشیم

تتر آسا به هم نوعان بتازیم  
شریران پروریم دشمن نوازیم  
به فرمان یزید خون ها بریزیم  
ز مظلوم پوست کنیم با حق ستیزیم  
ولی بهر حسین سیلاب سیلاب  
بباریم اشک زنیم بر سینه بی تاب  
زنیم بر سر کنیم گوش فلک کر  
ز مرگ قاسم و عباس و اکبر  
سراب دین فروشان را حقیقت  
ریای زاهدان را فیض و رحمت  
بپنداریم و غفلت پیشه سازیم  
وطن ویران و خود بی ریشه سازیم.  
زن لبخندی تلخ زد. دستانش را به هم کوبید. سرش را با حسرت تکان داد و  
با صدائی نالان و شکوه آمیز گفت:  
- نگو خواهر که درد و غم فزونست  
ازین مردم وطن بختش نگونست  
زند غوطه میان جهل و ادبار  
همگان بی خیالند مست و هشیار  
به باتلاق خرافات این وطن غرق  
نقاب دیو و دد سجاده و دلق  
اسیرانیم به چنگال هیولا  
بهشت دام فریب شیخ و ملا  
هوای آن چراگاه خیالی  
نموده خلق را حالی به حالی  
همه مدهوش و غافل از جفائیم  
ز هستی کنده دل فکر فنائیم  
به امید وصال حور و غلمان  
همه در فکر درد نی فکر درمان  
دو چشمان بسته بر روی سیاهی  
به ظلم خو کرده و جهل و تباهی  
نبینیم شیخ سرگرم چه کارست  
روند زندگی را چون مدارست



بدون واهمه از حکم تاریخ  
خریت پیشه کرده از بن و بیخ  
گرفته کوره ره در پیش و علاف  
ریا ورزیم خروشیم و ز نیم لاف  
که گویا یار و خونخواه حسینیم  
ز مظلومی وی در شور و شینیم  
به یاوه های ملا دل سپرده  
حسین زنده را از یاد برده  
ثنا خوان و دعا گوی یزیدیم  
ز ظلم بیحدش لرزان چو بیدیم  
ولی بهر یزید مرده چون شیر  
خروشیم و بریم دست سوی شمشیر  
که بعد از قرن‌ها او را کنیم خوار  
ستانیم داد از آن مرد ستمکار  
به زندانهای شیخ هر شب حسین‌ها  
زنند پرپر به خون بی یار و تنها  
یکی را دست زنند با تیغ و ساطور  
یکی را دیده ی حق بین کنند کور  
بسوزانند تن آن یک به سیگار  
یکی را می کشند با جسم تبار  
حسینی را کنند از پنکه آویز  
یکی را واژگون بندند به مهمیز  
فشار گیره و درد بناگوش  
لگد بر کلیه و اندام بیهوش  
شیار تازیانه بر کف پا  
هزاران زخم بر روح مانده بر جا  
ببرند گوش و پا و دست و بینی  
درفش داغ و سوختن روی سینی  
مراسم های اعدام دروغین  
خفه کردن به دود گاه و سرگین  
به حلق آن یکی ادرار کردن  
به مدفوع خوردنش و ادرار کردن

زدن سیلی به گوش کودکانش  
تجاوز بر زن و جسم و روانش  
پس آنگه نیمه شب بر دار کردن  
ره ظلم و ستم هموار کردن  
دو چشم مردمان کور و حسین گو  
زنند بر سینه و از سر کنند مو  
قمه بر سر زنند بر پشت زنجیر  
همه در خواب خوش دشمن به نخجیر  
به ظلم تسلیم و غرق فقر و ادبار  
شب و روز چشم امید سوی دادار  
رود هستی شان دائم به غارت  
به زنجیر ستم پای اسارت  
بهشت دشمنان و دوزخ خویش  
ببینند و کشند پای فلک پیش  
ز دست سرنوشت نالند و تقدیر  
گشایش از دعای شام و شبگیر  
شده غافل ز خود بر دل زده چاک  
نجات از آسمان خواهند و افلاک.

دست راستش را ستون بدن قرار داد. از جایش بلند شد. سلانه سلانه به  
طرف شیر آب رفت. زن همسایه با چشمان پرششگرش تعقیبش نمود. زن  
شیر آب را باز کرد. دو سه کف آب به صورتش زد. صورتش را با دامن  
پیراهن خشک کرد. با نوک انگشتان دو دست موهای دو طرف صورتش  
را به زیر مقته هل داد. به طرف زن همسایه برگشت. آهی کشید. در  
کنارش نشست. پاهای خسته اش را دراز کرد. چشمانش را با پشت دست  
مالید. سرفه ای کرد و گفت:

- سراسر مملکت چون شهر شام است  
بسی زینب اسیر زهرش به کام است  
به گردنهایشان یوغ اسارت  
به پا زنجیر و هستی شان به غارت  
برادر کشته و پوران به زندان  
پدرهاشان سحرگه تیرباران  
به یغما زیور و خلخال پاره

افق تاریک و بسته راه چاره  
شکسته در گلو فریادهاشان  
تن رنجور و زنجیرها به پاشان  
به لب هاشان همه مهر خموشی  
سکوت از خشم دیو و پرده پوشی  
میان مردمان انگشت نمایند  
خوره بر جانشان و بی صدایند  
غم خود نه غم این مردم خویش  
خورند و اشک ریزند با دل ریش  
اگر زینب خروشید و فغان کرد  
شکایت ها به دادار جهان کرد  
بنالید از ستم های ستمگر  
یزید را با سخن بنمود بی پر  
ز آزادی یقینا بهره ای داشت  
وگرنه کی توانست پرده برداشت  
در این کشور کسی کو لب گشاده  
تو پنداری که از مادر نزاده  
شود مدفون به گوری بی مهابا  
نشانش گم شود از صحن دنیا  
زبان منتقد از بن بریده  
حقیقت بین شود کور از دو دیده  
گلوله قلب عاشق را زند چاک  
کند دشت شقایق سینه اش پاک  
به زیر سایه ی عدل امامت  
ولی امر شیعه در ولایت  
نه تنها زینب از حق گشته محروم  
زنان را سرنوشتست جملگی شوم  
قوانین خدا و حکم قرآن  
بود بر ضد زن در ملک ایران  
زن از دید خدا فتوای شیخان  
سفیه و ناقص العقلست و شیطان  
حقوقی کمتر از یک برده دارد

گناهی غیر زن بودن ندارد  
و گر خود زینبست زن یا سکینه  
گناهکارست و سخت آماج کینه  
اگر شیخ بهر زینب در فغانست  
مکن باور فغانش را، دکانست  
اگر اشکی بریزد اشک تمساحست  
دکان کید او زین اشک بر پاست  
ز زن بیچاره تر در ملک جم نیست  
تفاوت بین زینب یا که من نیست  
سکینه ها برای لقمه نانی  
فروشدن تن هویدا و نهانی  
رقیه ها هزاران می زنند زار  
ز دیدار پدر محروم و بیمار  
هزاران ام کلثوم در حصارند  
به سلولها اسیر یا پای دارند  
امید زندگی از دست داده  
پذیرند مرگ با روی گشاده  
کنند با پایداری خصم دون خوار  
زنندش کوس رسوائی به بازار  
ولیکن امت اندر خواب نازند  
به فکر بی پناه شاه حجازند  
که چندین قرن پیش شهد شهادت  
بنوشید و بکرد مأوا به جنت  
ستمگرهای حاضر برده از یاد  
کنند توفان درو کارند چون باد  
بمانده ملتی در دام دیوان  
ذلیلش بینی از ظلم شیریران  
امام امت و امت چه بی شرم  
ببندند چشم و سرهانشان کنند گرم.

اشک در چشمان زن همسایه حلقه زد. رویش را به طرف دیگری بر  
گردانید. قطره ای اشک گرم از چشمش سرازیر شد و بر روی گونه اش  
چکید. با پشت دست گونه اش را پاک کرد. گوشه ی مقنعه اش را در دست

گرفت. با آن چشمانش را مالید. بر روی زمین فین کرد. زن لیوان آب را بر داشت. با زحمت از جایش بر خاست. با گامهای سنگین به سوی شیر آب رفت. شیر را باز کرد و لیوان را زیرش گرفت. شیر آب را بست. راه رفته را باز گشت. رو به روی زن همسایه ایستاد. لیوان آب را به سویش دراز کرد. زن همسایه تشکر کرد و لیوان را از دستش گرفت. قلبی آب نوشید. کفی نیز به صورتش زد. با گوشه ی چادر صورتش را خشک کرد. زن بر روی زمین نشست. پاهایش را دراز کرد. با کف دستها زانوهایش را مالید. صدائی ناله مانند از گلویش بیرون آمد. زن همسایه ناراحت و هراسان نگاهش کرد. زن لبخندی زد. شاید می خواست به زن همسایه اطمینان بدهد که خبری نیست و نباید ناراحت وضع او باشد. زن همسایه لبخندش را با تبسمی بی روح و سرد جواب داد. سرش را تکان داد. دستی به دور دهانش کشید. بر روی زن لبخندی زد. سپس با صدائی گرفته و خش دار گفت:

- در این مُلک عید خون باید به پا کرد  
وطن را بهر ظالم کربلا کرد  
ببند آورد سر هر شیخ و ملا  
ز شر دیو و دد عالم رها کرد  
زدودن خانه از بوی تعفن  
فضای خانه پاک و جانفزا کرد  
همه آثار دیوان را به آتش  
فکند و کلبه ی عشق را بنا کرد  
ز جهل ما برند سود شیخ و ملا  
بیابست خود از این نکبت رها کرد  
به ضد جهل و اوهام و خرافات  
بشورید بیرق دانش به پا کرد  
ردای علم و دانش را به قامت  
نمود و آنگاه به پیرامون نگاه کرد  
به نیروی خرد افکار توده  
خلاص از خدعه و رنگ و ریا کرد  
دکان کفر و دین را بست یک سر  
جهان فارغ ز شیخ بی حیا کرد  
حقیقت را برون از پرده و آنگاه  
طلسم دین فروشان جمله وا کرد

به مسند بر نشاند افرشته ی داد  
نگون عمامه و ریش و عبا کرد  
عدالت گسترید زندانیان را  
رها از بند دیو و اژدها کرد  
صلای اتحاد در داد و مردم  
به ضد تفرقه یک سر به پا کرد  
ز پای زن گشود زنجیر و او را  
ز ادبار قرون زن را رها کرد  
درخت زن چه گیرد بار دانش  
مسخر این زمین و شید و ماه کرد  
به جای جهل با علم و ترقی  
به مکتب کودکان را آشنا کرد  
خط فاصل میان دوغ و دوشاب  
صف مردم ز نا مردم جدا کرد  
همه قدرت به شوراها سپردن  
ز غارت کوتاه دست اغنیاء کرد  
سپردن دست مردم کرسی داد  
حقیقی صاحبان را ناخدا کرد  
بهشت ظالمان را چون جهنم  
نمود و روزشان چون شب سیاه کرد  
ز جلادان گرفتن تیغ و ساطور  
ز مهر و دوستی کاخی به پا کرد  
رهانیدن وطن از ظلم و غارت  
به دست خود بهشت خود بنا کرد.  
زن لبخندی زد. با پشت دست راست هر دو چشمش را مالید. آهی از جگر  
بر کشید و متفکرانه جواب داد:  
- حق بود با تو ولیکن چنین جشن بزرگ  
کار شیران نترس است و گردان سترگ  
جمعی فرهیخته و آگه و ورزیده ی کار  
شیر مردان و زنانی که نترسند ز دار  
عاشقان وطن و توده ی بی برگ و نوا  
آگه از فتنه ی شیخان و ز تقدیر رها

تکیه بر مردم و در راه ظفر گام نهند  
نی که با حربیه ی دین بر ره خلق دام نهند  
بذر آزادگی و داد به دل‌های حزین  
بنشانند و خدا را ندهند حربیه ی کین  
فارغ از ما و من و رسته ز هر خود خواهی  
عاشق توده ی رنج جان به کف آزادی  
خصم غارتگری و خلق به بند آوردن  
پای حق بستن و حقجو به کمند آوردن  
چهر خورشید حقیقت به پس ابر نهران  
کردن و پای به زنجیر ستم جمله مهان  
متحد، یک دل و همگام به میدان مصاف  
عاشق صادق این ملک نه دل‌بسته ی لاف  
دشمن دشمن مردم نه هر هرزه ی خام  
که چو دریوزه گرانند پی پُست و مقام  
گر نه هر روزه بود عید و شویم قربانی  
در ره داور و هر مستبد و شیطانی  
قرنهاست طعمه ی هر شیخ و شاه و سلطانیم  
در عروسی و عزاشان همگی قربانیم  
جمله با نام خدا بر سر ما می تازند  
روز ما را چو شبان تیره ز غم می سازند  
هر که بر تخت زند تکیه در این ملک خداست  
در ره کشتن و بیداد ز هر قید رهاست  
گرگ درنده و خونخواره ی الله ست که خون  
گر نریزند به جامش کشدش سوی جنون  
بجز از غارت و کشتار ورا فکری نیست  
بر زبانش بجز از نام خدا ذکر نیست  
تکیه بر عرش و قوانین خدائی دارد  
سنگر از دین و امامان همه حامی دارد  
از ارازل سپهی سازد و از اوباشان  
گرد خود خیل فواحش همه ی کلاشان  
از فرامین خدا چوب و چماق می سازد  
بر سر مردم بی پشت و پناه می تازد

ثروت و هستی مردم همه تاراج کند  
عرض و ناموس خلائق همه حراج کند  
با وقاحت سخن از عدل و عدالت گوید  
با رذالت قصه از داد و امامت گوید  
مردمان را بفریبد به افسانه ی حور  
خواب و غفلت زده اش هدیه کند بستر گور  
نشئه ی خلد برین و کیل غلماش  
حور موزون قد و مانند انار پستانش  
لب چون شهد و عسل با کمر باریکش  
دهن غنچه و موهای چو شب تاریکش  
سینه چون مرمر و باسن چو دوتا گوی بلور  
گردن از عاج سفید و به سرش هاله ی نور  
چشم چون چشم غزالان و مژه همچو سنان  
عاری از موی تن و خرمن گل بوی دهان  
ابروانش چو کمان و کمرش چون تن نی  
ساق پا مرمر و نافش به مثل ساغر می  
برده عطر بدنش هوش ز هر رهگذری  
عشوه هایش زده بر جان خلائق شرری  
بر تنش رخت حریری ز پندار و خیال  
خفته بر بستری از ابر به فر و به جلال  
از لب و لوجه ی او سرب مذاپست روان  
گر کند جلوه رخس عارف و عامی به فغان  
سر به صحرا بنهند یقه ز غم چاک زنند  
خرقه در آتش و سد شعله به افلاک زنند  
دلخ و سجاده به می شسته و کافر گردند  
مست و مدهوش روان تا صف محشر گردند  
چند هزار لعبت از این دست به باغ ملکوت  
روز و شب در غم و تنهائی و در چنگ سکوت  
منتظر تا که ز در مرد خدائی برسد  
کام دل گیرد و حوری به نوائی برسد



رشته ی کلام را برید. سرش را به زیر انداخت. گویا احساس شرم می کرد. گونه هایش سرخ شدند. نفسی عمیق کشید. با صدائی آرام تر و آهسته از پیش گفت:

- همآغوش گشتن مؤمن و حوری  
بود سد ره بتر از وضع فوری  
جماع اهل جنت را چهل سال  
به ثبت آورده است ملای دجال  
چراگاه بهشت باشد مصفا  
بود هر گوشه اش هنگامه بر پا  
رهیده مؤمنان از بند و زندان  
فتاده همچو گرگ در بین حوران  
نه نهی از منکر و نی امر معروف  
نه پاترول سپاه و وحشت و خوف  
نه پشت هر درخت مرد بسیجی  
نه فکر نان شب سر درد و گیجی  
غم رنجوری زن نان فرزند  
کرایه خانه و بیکاری و بند  
تن لخت و شب سرد زمستان  
شب عید و تهی از پول دستان  
تب فرزند و درد بی دوانی  
به شهر مؤمنان رفتن گدائی  
تمام عمر در گند و کثافت  
چو کرم لولیدن و با فقر عادت  
شده در سایه ی یزدان فراموش  
کنون حورست که بگشودست آغوش  
تمام عقده ها بگشوده اند بند  
کشد گر شعله در زیر کمر بند  
کمرها بیمه ی پروردگارست  
دوای رخوت و سستی به کارست  
همآغوشی حور و کیف و لذت  
نوای شاد چنگ و عود و بربط  
زمان لذت و شب زنده داریست

شراب زنجفیل در جوی جاریست.  
 آهی عمیق و سوزناک کشید. سرش را با حسرت تکان داد. دستی بر شانه  
 ی زن همسایه زد و در ادامه گفت:  
 - شیخ به فردوس جهان جای کند بی تشویش  
 توده را دوزخ فقرست و دل از غم ریش  
 خوش خیالست که فردا چو رود از بر خاک  
 حور و غلمان و بهشتش بدهد این ناپاک.  
 لبخندی تلخ بر لبانش نشست. لحظه ای کوتاه به آسمان چشم دوخت. سپس با  
 لحنی محکم و جدی گفت:  
 - ز شیخ ناپاکار اولاد بدتر  
 نزناید و نزناید مادر دهر  
 از او دانم بود شیطان به تشویش  
 که گمراهش کند این دیو بد کیش  
 به وعده های پوچش خر نماید  
 ز کف دار و ندارش را رباید  
 سر انجام قسمتش سازد جهنم  
 به آتش افکند نه بیش و نه کم.  
 دستی به صورتش کشید. موهایش را به زیر مقنعه راند. به جلو خم شد. دو  
 زانوی خسته اش را در دست گرفت. به آرامی آنها را مالید. ناله ای خفیف  
 کرد. زن همسایه چهره در هم کشید. زن که متوجه وی بود لبخندی زد. به  
 دور و برش نگاه کرد. سرش را بلند کرد. به آسمان چشم دوخت. خیلی  
 سریع سرش را پائین آورد. زن همسایه چشم به دهانش دوخته بود. سکوتی  
 کوتاه و چند دقیقه ای بینشان حکمفرما شد. زن همسایه آهی سوزناک کشید.  
 سرش را به طرفین تکان داد. سپس با صدائی آرام و همراه با حسرت گفت:  
 - مگسان را نبود عرصه ی سیمرخ مقام  
 روبهان را نبود باده ی گلرنگ به جام  
 عرصه ی عشق بود جای مسیحا نفسان  
 بحر عشق در نوردند گدا پیشه خسان  
 موج خونست خروشنده در این بحر زلال  
 رهنوردان بنشانند بر اورنگ جلال  
 ساحل عشق ز خون دل خلق گلگونست  
 سالکش ترس نشناسد ز بس مفتونست

سرخ روی بر لب او رد و نشان از شادی  
نقد جان در کف و اندر طلب آزادی  
افتد از پای به سر یک تنه پیکار کند  
حمله چون تندر رخشان به شب تار کند  
بحر عشق عرصه ی هر بی سر و بی پا نبود  
مردم کور و کر و جاهل و گمراه نبود.

بدنیال آن از جای بر خاست. سینه اش را از هوای مسموم و متعفن معلق در فضای شهر پر و خالی کرد. با مشت های گره کرده بر سینه اش کوبید. با سرانگشت موهای دو طرف صورتش را به زیر مقعنه هل داد. چادرش را مرتب نمود. به طرف راست خم شد و برای اطمینان خاطر چادرش را نگاه کرد. زن نیز از جایش بلند شد. هر دو لبخندی زدند. همدیگر را در آغوش گرفتند و رو بوسی نمودند. زن همسایه به طرف در حیاط به راه افتاد. زن نیز سالانه سالانه به راه افتاد. نا پشت در وی را مشایعت نمود. در را بست. به طرف اتاق رفت. بر روی فرش پاره پوره و رنگ و رو رفته نشست. پاهایش را دراز کرد. به نقطه ای نامعلوم خیره شد. بغض گلویش را فشرد. اشک از چشمانش سرازیر شد. صدای هق هق گریه اش در زیر سقف اتاق پیچید!

### پرده ی سه:

اتاق یکی از بیمارستان های شهر. اتاقی کوچک و کثیف و مفرغی! زمانی بر دیوارهای آن رنگ آبی آسمانی بوده است. در حال حاضر گچ های دیوارش باد کرده و در بعضی نقاط فرو ریخته است. دو تخت فئری در دو طرف اتاق قرار داده اند. با پنجره ای بزرگ که بین دو تخت قرار گرفته است. پشت پنجره حیاط بیمارستان است. با یکی دو نیمکت چوبی رنگ و رو رفته که مریض ها بر روی آنها می نشینند و صحبتی می کنند یا سیگاری دود می نمایند. بر روی هر تخت مریضی خوابیده است. در کنار یکی از تخت ها زن نشسته و آرام آرام اشک می ریزد. مرد ظاهرا در خواب است. بعید نیست که تحت تاثیر دارو و مسکن قوی بی حس شده باشد. به هر حال در زیر ماسک اکسیژن و بر روی تخت دراز کشیده است. قفسه ی سینه اش آهسته بالا و پائین می شود و پتوای را که با ملاقه کهنه و چرک مرده بر رویش کشیده اند تکان می دهد. شیشه ای سرم قندی – نمکی بالای سرش آویزان است و به کمک سوزنی که در یکی از رگ های پشت دستش فرو رفته و با چسب چسبانده شده است قطره قطره وارد بدنش می شود.

مریض تخت دوم مردیست که جوان تر، سرحالتر و سر زنده تر از مرد به نظر می رسد. وی بر روی پهلوی راست و رو به دیوار خوابیده است. پتو را تا روی گوشش بالا کشیده و به آرامی نفس می کشد.

زن خسته است. بیخوابی کلافه اش کرده است. کاملاً خسته و از پای افتاده است. نگرانی و وحشت و ترس تا اعماق وجودش نفوذ کرده است. از قرار معلوم تمام شب را بیدار مانده و بالای سر مرد کشیک داده است. گاهی پلک هایش بی اختیار روی هم می افتند و چشمانش بسته می شود. چرت زدنش زیاد ادامه پیدا نمی کند. بلافاصله و سریع می پرد و با وحشت و ترس مرد را نگاه می کند.

زن میان سالی وارد اتاق می شود. با لباسها و پوشش معمولی که روپوشی سفید بر رویشان پوشیده است. سفیدی روپوش به زردی می زند. به هر حال باید از پرسنل بیمارستان و پرستار باشد. قیافه ی اخمو و طلبکارانه ای دارد. با قدمهای آهسته خودش را بالای سر مرد می رساند. ساعت مچی

اش را نگاه می کند. شیشه ی سرم را در دست می گیرد و با دقت آنرا مورد بازرسی قرار می دهد. خود را به پائین پای مریض می رساند. نگاهی به مریض و سپس به چهره ی زن می اندازد و بدون کلمه ای حرف از اتاق خارج می شود.

زن از جایش بلند می شود. چادرش سیاه و پر کلاغیش را روی سرش جابجا می کند. چین و چروکهایش را با دست صاف می کند. لنگ لنگان به راه می افتد. جلوی آئینه ای که روی دیوار اتاق نصب شده می ایستد. خودش را در آئینه نگاه می کند. با دقت و وسواس موهایش را در زیر روسری پنهان می کند. یک بار دیگر چادرش را جابجا نموده و از بغلها آنرا مورد بازبینی و دقت قرار می دهد. با گامهای آهسته و آرام از اتاق بیرون می رود.

هم زمان با بسته شدن در اتاق، مریض جوان بلند می شود. بر روی تختش می نشیند و دور و برش را نگاه می کند. سریع از تخت پائین می آید. سرپایی پلاستیک و پاره پوره اش را می پوشد و از اتاق خارج می شود. لحظاتی بعد زن وارد اتاق می شود. آبی به صورتش زده و دستنی به سر و وضعش کشیده است. پشت صندلی فلزی را با دست راست گرفته و به آرامی و بدون سر و صدا بر رویش می نشیند. با دقت به چهره ی مرد نگاه می کند. نگاهش بر روی وی ثابت می ماند. چشم از مریض بر نمی دارد. نفس های آرام و یک نواخت مرد او را تسلی می دهند. امیدی کمرنگ در دلش زبانه می کشد. برایش آرزوی سلامت و تندرستی می کند. کاملاً راضی به نظر می رسد. در قضیه ی بستری شدن مرد و اتفاقی که روی داده ذره ای خودش را مقصر و گناهکار نمی داند. تا کی؟ بالاخره باید خیر دار می شد و می فهمید که چه به روز خود و خانواده اش آورده است! باید می فهمید که با بچه ها چه کرده است. او به جهنم. همسرش بود و متعهد به تحمل وی در شادیها و گرفتاری ها. اما تا کجا و چه وقت؟ بچه ها چه گناهی داشتند؟ درون خانه یک جهنم ساکت و آزار دهنده و در بیرون جنگلی مخوف و پر از درنده و گرگهای آدمخوار! گرگهایی که بی دلیل پيله می کردند و بهانه می آوردند. گرگهایی که در پناه قانون و حمایت سرمداران رژیم و مافیاهای گوناگون اطراف حاکمیت بچه های مردم را می زدیدند. قلب و کلیه هایشان را در می آوردند و اجساد بیگناهمشان را در کوره پز خانه ها می سوزانیدند. پاکدشت نمونه ی کوچک و فاش شده ای از آن بود. یا آنها را در بازارهای برده فروشی فجیره، امارات یا کوئته

و غیره به معرض فروش می گذاشتند. رسوائی دادستانی کرج نمونه ای از آن بود که در نتیجه ی درگیری و اختلاف بین اعضاء مافیاهای مختلف لو رفت و پرده از روی جنایت آنان برداشته شد!

یک ساعتی گذشت. مریض دوم وارد اتاق شد. سلامی کرد و بر روی لبه تختش نشست. پاهای آویزانش را تکان داد و سر پائی را به زیر تخت رها کرد. مدتی با انگشتان دستش بازی کرد. سپس با صدائی آرام به زن گفت:

- خواهر از من شنوی چاره ی درد باید کرد

فکر بهبود و علاج رخ زرد باید کرد

درد بیچاره در اینجا مداوا نشود

با همه صبر و قرار غوره ای حلوا نشود

اندر این جای نه دکتر نه دوا می بینی

نه کسی غمخور جمع فقرا می بینی

رشوه گر داد مریض عزت و جانی دارد

دکتر و تخت و سرم قرص و دوائی دارد

هر که از سیم و زریش نیست به انبان اثری

تا دهد رشوه و دارو خرد از هر گذری

منزل و مقصد وی گوشه ی گورستانست

جگر توده ی رنج تا به ابد بریانست.

زن سر به زیر داشت. گاه گاهی سر بر می گرداند تا شوهرش را ببیند. حرفهای مریض جوان نگرانش کرد. باید چه خاکی به سرش بریزد؟ پول دارو و درمان را از کجا بیاورد؟ دست به دامان کی بشود؟ همه ی درها به رویش بسته بود. از دیروز تا حالا کاری نکرده و پولی به دست نیاورده بود. پسرشان نیز در آمد آنچنانی نداشت. چکار کند؟ اگر همین حالا یقه اش را بگیرند، چه خاکی به سرش بریزد؟ اگر در این وضعیت شوهرش را بیرون بیندازند، چه؟ دستش به کجا بند است؟ بغض گلویش را گرفت. اشک در چشمانش حلقه زد. چهره اش را با لبه چادر پوشاند و با احتیاط اشکهایش را پاک کرد. صدای مریض جوان، رشته افکارش را پاره کرد. وی با لحن و آهنگی دیگر در ادامه گفته های پیشینش گفت:

درد فقیر بی دوا بوده و باشد هنوز

بر همگان روشن است آتش عالم فروز

در دل این شهر و در دولت پروردگار

بر فقرا می رود این ستم از روزگار

وضع فقیران چنین درد و غمش بی دواست  
آنچه به او میرسد وعده و باد هواست  
روی به هر جا کند چاره ای و کار نیست  
داروی دردش به هیچ طبه ی عطار نیست  
وای اگر صحبت از دولت الله نبود  
یا سخن از شیوه ی حضرت مولا نبود  
تا که ببیند خلق وعده ای در کار نیست  
گوش خدا و رسول بسته بدهکار نیست  
لطف خدا بی نقاب بنگر و بی هاله بین  
در پی نان تن فروش دختر دهساله بین  
خیل گدایان شهر حاصل لطف خداست  
کی کرم و لطف او شامل شاه و گداست  
از چه در این مملکت سفته خدائی کند  
طفک معصوم و خرد از چه گدائی کند  
از چه به قصر اندرست رهبر مستضعفین  
در ره مستضعفان مرگ سیاه در کمین  
جامه ی رهبر حریر بستر خوابش سمور  
قسمت ما زیر پل کارتن و جای نمور  
ثروت این مملکت از چه به غارت رود  
جسم هزاران به گور زن به اسارت رود؟  
قدرت پروردگار عدل وی و رحمتش  
این همه برج است و قصر گشنگی امتش  
باروی زندان نشان از کرم لطف اوست  
آنچه عیانست چرا لازمه اش گفتگوست  
آنکه بود بینوا توده ی زحمت بود  
بسته به رویش چرا روزن رحمت بود؟  
سیم و زر و لطف او شامل تن پروران  
گردنه گیران دزد خلق فریب سروران  
آیینه ی عدل حق زندگی رهبرست  
نی سخن یاوه و قصه ی بد گوهرست  
آنکه بود مدعی دست بکاری زند  
نی که زبان بازی و لاف و شعاری زند

کله ی بیدادگر گیرد و کوبد به سنگ  
خلق رهاند ز بیم خود برهد از جفنگ.

زن گوشه چشمش را با دستمالی که در دست داشت پاک کرد. سرش را به علامت تصدیق و تأیید گفته های وی تکان داد. به آرامی از کنار تخت شوهرش بلند شد. با احتیاط و با گامهای آهسته از تخت وی فاصله گرفت. در گوشه ی اتاق ایستاد. شانه اش را به دیوار تکیه داد. سپس با لحنی ملایم و صدائی آرام جواب داد:

- به کجایش ببرم راه به جانی دارم  
زیر این چرخ کبود پشت و پناهی دارم؟  
کیسه ام از زر و سیم ست تهی جان برار  
دست کوتاه فقیران نرسد دامن یار  
خانه ام خالی و ناتم به کف شیر نرسد  
حاصل زحمت من را چه جای کرمست؟  
رشوه و پول دوا را ز کجا من آرم؟  
چاره اینست ورا دست خدا بسپارم.

بغض گلویش را گرفت. چشمانش در اشک نشست. بغضش را فرو خورد  
و با صدائی گرفته و بغض آلود ادامه داد:

- شوهرم کارگری بود و مرا نانی بود  
خانه ام گرم و برنج در ته انبانی بود  
روز عید سفره ای در خانه به پا می کردیم  
بچه را رخت نو و کفش به پا می کردیم  
میوه ای بود و غذائی و لب خندانی  
آبگوشتی و کفی نان که زنی دندانی  
چون رسید نوبت الله و بر تخت نشست  
اولین گام مرا روزنه ی بخت بیست  
لشکر دادگرش کارگران پی کردند  
تا که ویرانه چنین مملکت ری کردند  
لقمه ی نان مرا وقت سحر دزدیدند  
نخل امید مرا از پی و بن ببریدند  
شوی بیکار شد و چرخ فلک سخت گرفت  
خانه ام سرد شد و رونق از آن رخت گرفت  
این همه نکبت و ادبار ز الله رسید



از پس لطف خدا نوبت مولا رسید  
عدل او زین دمل چرک دهن باز نمود  
کرمها ریخت برون شب پره پرواز نمود  
آسمان بر سر ما کند و کثافت بارید  
ابر غرید و زمین سد گونه آفت زانید  
شهر در کام فساد و دل کند مدفون شد  
دادخواهان به سر دار و جگرها خون شد.

مریض جوان لبخندی زد. سرش را تکان تکان داد. پاهای آویزان را روی تخت قرار داد. آنها را با پتو پوشانید. بالشش را مرتب کرد و به آن تکیه داد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. کسی در حیاط بیمارستان نبود. مجدداً لبخندی زد. دور دهانش را با دست پاک نمود. با نوک زبان اطراف دهانش را خیس کرد. سپس با لحنی آرام و کلماتی شمرده گفت:

- بهتر است خواهر من، دست کسش نسپاری  
چون ز خود عرض بری زحمت حق می داری  
دست او گیر و ز لطف در غم تیمارش باش  
مرهمی بر جگر و آن دل بیمارش باش  
به امید من و او یا که خدا مگذارش  
فاقد تاب و توانی؟ به اجل بسپارش  
بهتر است خواهر من تا که سپاریش به خدا  
عرض کردم که جنابش نخورند غصه ی ما  
صاحب حشمت و جاه است و دارنده ی مال  
همنشینان ویند صاحب ثروت و کمال  
سیستمی برتر و پیچیده تر از اینجا بین  
کمتر از خامنه ای نیست خداوند مبین  
بر در درگه وی حاجبی و دربانانی  
هر که در حد خودند پادشهی سلطانی  
جبرئیل گوش به زنگست که فرمان گیرد  
ملک الموت ز هر رهگذری جان گیرد  
خلوتی یان حرم خوشگل و هم شادانند  
خنده رویند و نه چون توده ی رنج گریانند  
هر دم از ناحیه ای لوح سپاسی برسد  
هدیه و پیشکش بی حد و قیاسی برسد

از زُحل لعل و زبرجد و عقیق از ناهید  
از اوین چشم در آورده طلا از خورشید  
سنگ فیروزه ز بهرام ز کیوان یاقوت  
از گوهر دشت دل و کلیه و تن در تابوت  
سنگ مرمر ز ماه نقره ی خام از مریخ  
دست و پا از کرج و قصر دل کرده به سیخ  
از عطارد برسد یشم, پلاتین, سیماب  
ز عادل آباد تن سوخته و پای کباب  
خمس غارتگری از خطه ی بازار رسد  
پول نفت از همه جا بی حد و سرشار رسد  
الغرض حضرت حق سخت گرفتار بود  
کانناتیسست و او یک تنه در کار بود  
گر مزاحم شوی اوقات شریفش مکدر گردد  
متوسل به رئیس الخلفاء حضرت رهبر گردد  
حضرت رهبر از این بی ادبی گر گیرد  
نمره ی حضرت مصباح جُلمبر گیرد  
تا به فتوای خود این شوی ترا بردارد  
مرهمی بر دل رهبر و خدا بگذارد  
بیخود و بی جهت این گوشت به گریه چه دهی  
نام این شوی کُشی را ز تو پرسم چه نهی؟

زن جوابی برای گفتن نداشت. در مانده و نگران بر جای ماند. تنها سرش را تکان داد. در گفته های مریض حقیقتی بزرگ نهفته بود. حقیقتی که جای شک و شبهه ای باقی نمی گذاشت. کشوری ثروتمند و غنی با این همه بدبختی و نکبت و ادبار. در حالیکه فقر از سر و روی اکثریت مردم بالا می رفت. برجها و قصرهای افسانه ای از دل خاک می روئیدند و سر به آسمان آبی رنگ و عرش خداوندی می سائیدند.

اقلیتی ناچیز از فرط سیری در حال ترکیدن بودند و اکثریت عظیم در راه مرگ گام بر می داشتند. بیکاری و گرانی بیداد می کرد. هر روز بر تعداد معتادان اضافه می شد. لشکر بچه های بی سرپرست در کوچه ها و خیابانهای شهر پرسه می زدند و برای لقمه ای نان تن به کاری و دست به عملی می زدند. کارتن خوابی و گدائی به امری عادی و روزمره مبدل شده بود. اعتیاد به مواد مخدر بیداد می کرد. هر روز بر تعداد زنان و دختران

تن فروش افزوده می شد. آنان برای بدست آوردن لقمه ای نان، تن به هر خفتی می دادند و با لبخندهای مصنوعی و مرده آغوششان را بر روی هر حیوان به ظاهر انسانی می گشودند!

چنین فاجعه ای در تاریخ این سرزمین و جهان بی سابقه بود. دنیای پس از جنگ اول و دوم بین الملل نیز چنین فاجعه ای ضد بشری و ضد انسانی ای را پشت سر نگذاشته بود.

بهداشت و درمان و پزشکی و بیمارستان مختص اعیان و طبقه ای اشرافی بود که در مدت زمانی کوتاه از ماهی به ماه و حضيض ذلت به اوج عزت رسیده و در پناه قوانین و مقررات الهی و غارت و چپاول کشور به ثروتهای بیکران و غیر قابل شمارش دست یافته بودند.

کارخانه ها، معادن، زمین های حاصلخیز کشاورزی و دامپروری، انحصار آب و نفت و گاز، در اختیار همین اقلیت ناچیز بود. اقلیتی که برگزیده و نظر کرده ای پروردگار عالمیان و رهبران و پیشوایان دین اسلام بودند. برکت و توجه پروردگار نسبت به این طایفه و قوم و قبیله به حدی بود که در این مدت زمان ناچیز سی و پنج هزار هکتار باغ پسته ای رفسنجان به یک سد و ده هزار هکتار رسیده و آب کارون از کوههای زردکوه به رفسنجان می رفت تا به فرمان خداوند آنها را آبیاری و مشروب کند.

زنان از کمترین حقوق و مزایایی برخوردار نبودند و ارزشی کمتر از سگ و گربه و اسب و استر فرمانروایان و حکومت گران عدالت پرور داشتند. جالب بود که همه دم از خدا و پیغمبر و عدل و عدالت اسلامی می زدند و خود را بندگان خدا به حساب می آوردند. از دزدان و آدم کشان و آدمخوران حرفه ای گرفته تا تن فروشان و کارتن خوابها و کودکان خیابانی. خدا نیز همه ای آنها را در کف حمایت خود داشت و به دعاها و نفرین هایشان گوش می داد. حقیقت در کجا نهفته بود؟ در لابلای رنگ و ریا و تظاهری که فضای جامعه را مسموم و کشنده نموده بود؟ یا در میان دروغها، نیرنگها و وقاحت های رهبران و پیشوایانی که چشم بر روی واقعیت های جامعه بسته و بیشرمانه دروغ می گفتند؟

به راستی اگر آفریننده ای عادل و بیبا و توانا بر کائنات فرمان می راند، این وضعیت به وجود می آمد؟ و در صورت وقوع استمرار پیدا می کرد؟ اگر یک ده هزارم داستانها و قصه هائی که در طول تاریخ در باره پروردگار و بزرگی و کرم او ساخته و پرداخته و سپس به خورد مردم داده بودند، حقیقت داشت، حکومتگران، آنها هم فرمانروایان دینی و مذهبی که خود

را خلیفه و مجری فرامین خدا می دانستند، شهادت و شجاعت چنین اعمالی را داشتند؟ آیا این همه ملای روضه خوان که از قیل مداحی علی و خاندانش و فروش آخرت نان می خوردند، کور و کر بودند؟ آیا در میان آنان که به دروغ آرزوی شمشیر زدن در راه علی و مردن در رکاب فرزندان را داشتند، یکی پیدا نمی شد تا چهره ی حقیقت را بی نقاب کند و در راه آرزویش که همانا شهادت بود، جان ببازد؟ حقیقت در کجا نهفته بود؟ آیا علی خامنه ای، دولت، نمایندگان مجلس و مسئولین قوه ی قضائیه بر بی محتوایی گفتارهای خود و داعیه ی قدرت پروردگار و روز جزا آگاه بودند و می دانستند که این همه داستان و قصه و حکایت دروغ و نیرنگست؟ اگر نه، چرا نمی ترسیدند و به حساب و کتاب خود رسیدگی نمی کردند؟ حقیقت را در کجا می بایست جستجو کرد؟

در میان سکوت و بی تفاوتی توده ی مردم؟ مردمی که در خلوت خود خون می گریستند و در جمع به دروغها گوش می دادند و برای هزارمین بار به عوامفریبی و شیادی رهبران دل می سپردند؟! آنان نیز از حقیقت به دور بودند و با آن فاصله ای هزاران ساله داشتند! حاضر به فکر کردن و اندیشیدن نبودند! اگر کسی پیدا می شد و شک می کرد، با تحریک همان عوامفریبان و غارتگران دروغگو و به دست همین مردم به جرم کفر و الحاد و شرک در خون خود می غلطید و نابود می شد! حق با کی بود؟ گناهان کی سنگین تر و طاقت فرساتر بود. آنکه شک می کرد؟ یا آنکه هزاران داستان و قصه و حکایت می گفت و در پناه آنها دست به هر جنایت و تبهکاری عریان و پنهانی می زد؟

آرام و بی صدا به طرف تخت بر گشت. روی تخت خم شد. به چهره ی مرد زل زد. رنگ و رویش بفهمی نفهمی بازتر شده بود. به آرامی نفس می کشید. زن بر روی صندلی نشست. سرش را میان دستانش گرفت و به فکر فرو رفت.

مریض جوان او را نگاه کرد. دلش به حال خودش و آن مرد و زن سوخت. بالشش را صاف کرد. سرش را بر روی بالش گذاشت. پتو را روی سرش کشید و خوابید.

زن سرش را بلند کرد. دستی به صورتش کشید. اطرافش را نگاه کرد. سپس آرام و بیصدا با خودش زمزمه کرد:

**خیز و ببین روزگار با دل ما چون کند**

**سفله نوازی او پس دل ما خون کند**

نان ز لب ما دریغ می کند و گنج خود  
از سر لطف و صفا هدیه به قارون کند  
زندگی راحت و سیم و زرش را به دیو  
کوخ دو سد بینوا یکسره وارون کند  
سهم من از این جهان غصه و اندوه و درد  
قسمت دیوان رفاه داور بیچون کند  
قطره ای از لطف او شامل حالم نشد  
روز و شبان چشم من پهنه ی جیحون کند  
تیغ ستم داده او دست ستم کاره ای  
تا که جهان را زخون یکسره گلگون کند  
بر سر ما استوار قدرت خون خواره ای  
گور دو سد دادخواه دامن هامون کند  
از سر حلاج ها دار کند سر بلند  
محکم و بس استوار شوکت مامون کند  
عقل من از کار ماند راه به جانی نبرد  
کز چه شه دادگر ظلم خود افزون کند  
قصه فرعون دروغ گر نبود از چه حق  
روی بگرداند و چهره دگرگون کند  
بسکه خزان دیده ام پرده بهاران ز یاد  
با دل محزون من تا پس از این چون کند.

در اتاق باز شد. زنی مسن وارد شد. زن یک سینی از جنس ملامین در دست داشت. بر روی سینی دو بشقاب سوپ و چند تکه نان و دو قاشق استیل قرار داشت. یکی از بشقاب ها را به همراه دو کف دست نان کنار هر کدام از تخت ها و بالای کمد های چوبی گذاشت. به زن اشاره کرد و با دست مریض جوان را تکان داد. سپس بدون سر و صدا و کلمه ای حرف از اتاق خارج شد. زن از جایش بر خاست. بشقاب شوهرش را نگاه کرد. به اندازه ی یک ملاقه آب خالی و بی بو و خاصیت که بیشتر به آب حاصله از شستن دیگ با ظرف غذا شباهت داشت تا غذایی که برای کسی آماده کرده باشند. بویژه مریضی که در بیمارستان بستری شده باشد. با دو تکه نان لواش بیات و بو گرفته.

زن پوز خندی زد و سرش را تکان داد. بدون شک بیمارستان بودجه ای داشت و قسمتی از آن به این غذای مقوی و پر انرژی اختصاص داده شده بود.

مریض جوان از جایش بلند شد. نگاهی به بشقاب انداخت. دستش را دراز کرد و آنرا برداشت. بشقاب را بالا آورد و زیر دماغش گرفت. سوپ را بوئید و سرش را تکان داد. بشقاب را سر جایش قرار داد. از تخت پائین آمد. دو تکه نان را خرد کرد و درون بشقاب ریخت. با قاشق آنرا به هم زد. به زن تعارف نمود. سپس تند تند آنرا با میل و رغبت خورد و بشقاب خالی را سر جایش یعنی روی کمد گذاشت.

زن با تعجب او را نگاه کرد. سرش را تکان داد و زیر لب چیزی گفت. سپس بشقاب شوهرش را به مرد نشان داد و از او خواست تا در صورت نیاز آنرا بخورد. مرد تشکر کرد. روی لبه تخت نشست و تبسم کنان گفت:

- اگر این سوپ لذیذ را به رستم بدهند

مثل آنست که او را ز کرم سم بدهند

زیر آن گرز گران و سپرش خواهد مرد

دیو سهلست ورا باد دمان خواهد برد

جان به در گر برد و زنده بماند به جهان

گوشه ی خانه و پستو کند چهره نهان

جای رخش مرکب وی کره الاغی باشد

بیل به دست برزگر و گوشه ی باغی باشد

پای از خطه ی زابل به بیرون نهد

دیو نه، روبه گر نیز ز چنگش برهد

شاخ دیو نشکند و دیو از او جان گیرد

لشکر ترک و تتر خطه ی ایران گیرد

یا اگر حضرت مولا از آن می خوردی

جان ز خیبر به سلامت کجا می بردی؟

جای در کندن از آن قلعه به خندق بودی

دنده بشکسته و دندانش همه لق بودی

گر از آن مهلکه و سوپ نجاتش بودی

زنده می ماند و امیدی به حیاتش بودی

فکر شمشیر زدن در ره دین کی میکرد؟

مرکب جنگ در خانه ی خود پی میکرد.

نفسی عمیق کشید. از پنجره بیرون را نگاه کرد. پیرمردی نحیف و رنگ پریده سرگرم قدم زدن بود. او برای پیرمردی دستی تکان داد و سرش را به عنوان سلام و احترام بر روی سینه اش خم کرد. سپس لبخندی زد و در ادامه سخنانش گفت:

- یک دو روزی بخوراند اگر رهبر را صاحب تخت جم و وارث این منبر را بیگمان دشمن دین خصم خداوند شود مردمی پیشه به عهدش همه پابند شود خرقه ی زهد و ریا را به سونی فکند دلخ و سجاده به دریا، نه جوئی فکند شرمش آید ز خود و لاف و کزافی که زند زین همه یاوه، دروغ حرف اضافی که زند آن همه قلب و دغل ها که کند با مردم دور ریزد نزند نیش چنان چون کژدم عالم از فتنه ی خود راحت و آسوده خیال از جهالت برهد پیشه کند راه کمال.

زن لبخندی زد. سرش را بر گردانید و نگاهی به تخت شوهرش انداخت. دو طرف چادرش را گرفت و آنرا مرتب نمود. آهی سرد از سینه ی پر درد کشید. سرش را بالا کرد و نگاهی به سقف انداخت. فوراً سرش را پائین آورد. سپس با صدائی آهسته و آرام گفت:

- آن ستم ها که رسد جمله ز ما می آید  
نی ز چرخ فلک و نی ز صبا می آید  
فقر فرهنگی ما مایه ی ذلت باشد  
مظهر نکبت و هر گونه فلاکت باشد  
جهل ما مایه ی ننگیست که بر گردن ماست  
ما به رنجیم و از آن شاد فقط دشمن ماست  
به جهالت ز خود و از همه بیگانه شدیم  
بس ره تفرقه رفتیم که افسانه شدیم  
هر چقدر فاصله مان بیشتر از دانش شد  
عقلمان تند تر اندر ره فرسایش شد  
اهرمن شاد از این تفرقه و جهل بتاخت  
حلقه ی دام به پای همگان تنگ بساخت.

به دنبال آن به طرف صندلی رفت. سرش را جلو برد و صورت شوهرش را به دقت نگاه کرد. با این عمل می خواست از سلامتی و بهبود وی اطمینان حاصل کند. سرش را بلند کرد. با دستی چادر و با دست دیگر بالای صندلی را گرفت. با احتیاط و آرام آنرا برداشت. تمام حواسش متوجه ی صندلی بود تا مبادا سر و صدائی بکند و مزاحمتی ایجاد نماید. آنرا کنار دیوار و پشت به پنجره گذاشت. با تخت شوهرش فاصله داشت. اما با گردش سر می توانست او را ببیند. چادرش را جابجا نمود و بر روی صندلی نشست. آهی کشید و در ادامه ی سخنانش گفت:

- با همه کبک‌مان اصل و پدر نشناسیم  
گر به بازار رویم نفع و ضرر نشناسیم  
چون یتیمی که ندیده ست به عمر روی پدر  
روز و شب در پی آنیم که جوینم پدر  
غافل از عاقبت کار که چون می میریم  
بی جهت دامن هر بی پدری می گیریم  
صیغه ی عقد بخوانیم و دهیم مام وطن  
دست چاقوکش و کناس و هر یکه بزن  
که نه شوهر شود و حفظ کند مادر را  
نه نوازد چو پدر کودک بد اختر را  
هستی کودک و مادر به یغما ببرد  
عزت و حیثیت هر دو به دنیا ببرد  
حال و آینده ی خود ما بسپاریم به خصم  
از بد آئین کج اندیش بپرسیم ره و رسم  
رهزن و دزد و ستمکار نشانیم به تخت  
بعد از آن شکوه نمانیم ز اقبال و ز بخت  
چشم امید بدوزیم همه دزدان را  
سر سپاریم و کنیم سجده بت و شیطان را  
منتظر تا که عدو بر سر ما داد کند  
جلوه ی عدل عیان حاکم جلال کند  
پدر جمله ی ما بین که یکی بی پدرست  
کز پی سیم ز درد و غم ما بیخبرست.

مریض جوان لبخندی زد. بدنبال آن شروع به کف زدن نمود. بدین معنی که با دو انگشت اشاره و میانه ی دست راستش به کف دست چپش کوبید. بدن



آنکه صدائی به گوش برسد. در عوض با صدائی آهسته و آرام برای زن هورا کشید. زن با تکان دادن سر از وی سپاسگزاری نمود. مرد بدنش را کش و قوسی داد و در جواب گفت:

- حرف حق را بیایست به زر بنویسند  
در همه جای و سر کوی و گذر بنویسند  
اما گوش شنوا دیده ی بیننده کجاست  
آدم پند شنو قلب فروزنده کجاست؟  
در دل تیره ی شب شمع حقیقت خاموش  
خون به رگها زده یخ نیست امید آید جوش  
سر بسر جامعه از گند دروغ آکنده ست  
ریب و نیرنگ و ریا در دل ما پاینده ست  
جای اکسیژن و آب در همه جا نیرنگست  
قوت مان توطئه و رنگ و فریب فرهنگست  
حاصل باز دم از سینه فقط تزویرست  
خدعه حلال دو سد مشکل دامنگیرست  
رشوه گیر بر همگان حکم خدائی دارد  
رشوه باب ظفرست کارگشائی دارد  
نان بی دغدغه دارند کلاهبرداران  
کم فروشان دغل، محترک و پاسداران  
گوی توفیق و سعادت به کف جلا دست  
پادشه آنکه ورا شیوه ی کار بیدادست  
پول پارو کنند در همه حال دیوثان  
از خریدار ستانند و هم از مبعوثان  
گر چه از نوع بشر چهره ی زشت می سازند  
بنده ی خاص خدایند و بهشت می سازند  
باری از گرده ی دولت و اسلام عزیز  
کم نمایند و کنند چهره ی هر شهر تمیز  
برسانند به نوا عده ای زن هر ساله  
از میان سال و جوان دخترک دهساله  
این تجارت که بود زانیده ی سرمایه  
سود بسیار دهد گر چه بود بی مایه  
برده داری جدیدست و زن چون کالا

تاجر برده حمایت شود از اون بالا  
سود سرمایه و ارزی که حاصل گردد  
قسمت دولت رجاله ی باطل گردد  
تا که پرداخت کند سود بدهکاری خود  
فخر بر خلق و فزون جهل و ستمکاری خود  
غیر دولت که به جد حامی این کار بود  
چتر ننگش به سر خیل تبهکار بود  
رهبر و مجلس و دیوان قضاء خشنودند  
حامی توسعه ی این عمل پر سودند.  
زن چهره در هم کشید. بیچارگی و بی پناهی ملت و دنائت و تبهکاری  
دولت مردان و رهبران دیو سیرت و نامردمی نفرتش را افزون کرد.  
نگاهی به چهره ی مرد انداخت. با صدائی آرام گفت:  
- ملک جم عرصه و جولانگه دزدان خداست  
توده ی زحمت آن گوی به میدان بلاست  
ثروت مملکت از ثروت چین است فزون  
اختر کارگرسر در دهن فقر نگون  
حاصل رنج خلایق به تاراج رود  
توی انبان گشاد ملک الحاج رود  
رهبرش سهم خدا گیرد و غارت بکند  
پایمال خون هزاران به اشارت بکند  
خبرگانش همه در زمره ی خونخوارانند  
در دنائت همگی ختم تبهکارانند  
علمایش همه در علم فساد استادند  
دشمن دانش و علم جانی مادر زادند  
آنکه را نام و لقب مصلحت اندیش بود  
در فن غارت و دزدی ز همه پیش بود  
مجلسش لانه ی دزدان و تبهکارانست  
مملکت زین همه دستمال به دست ویرانست  
رئیس دولت و جمع وزراء ضد بشر  
جانی و دزد و تبهکار همه مایه ی شر  
توی هر شهر و دهی دزد امامت دارد  
حکم نیرنگ و فریب توجیه غارت دارد

### خلق بیچاره ز هر سوی گرفتار ددیست

رهبر اندر ره پیشرفت وی ایستاده سدیست.

هر دو ساکت شدند. زن از جایش بلند شد. چادرش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت. مرد جوان نیز سر پائی کهنه اش را پوشید و از در خارج شد. نیم ساعتی گذشت. زن با گرده ای نان سنگگ بر گشت. بر روی صندلی نشست. تکه ای از نان جدا نمود و آرام آرام به دندان کشید. زمان به کندی می گذشت. زن تقریباً نصف نان را ریزه ریزه خورد. مرد سرفه ای کرد و چشمانش را گشود. زن خیلی سریع از جای پرید. بقیه ی نان را بر روی صندلی گذاشت و خود را به کنار تخت رسانید. پلک های مرد بر روی هم افتادند و صدای خر و پفش بلند شد. زن بالش را زیر سرش جابجا و مرتب کرد. خر و پف مرد قطع شد. زن سر جایش بر گشت. نان را بر داشت و بر روی صندلی نشست.

مریض جوان به اتاق برگشت. لبخندی زد و بر روی لبه ی تختش نشست. زن نصفه ی نان را جلویش گرفت و تعارف کرد. مرد تشکر نمود. زن نان را کنارش گذاشت. به طرف صندلی رفت و نشست. مرد مجدداً تشکر کرد. تکه نانی جدا کرد. آنرا زیر بینی اش گرفت و با ولع بوئید. لبخندی زد و تند تند شروع به خوردن کرد. در یک چشم به هم زدن باقی مانده نان را خورد. دستی به دور دهانش کشید. زن زیر چشمی نگاهش کرد. دلش به حال او سوخت. نان خوردنش عجیب و غریب به نظر می رسید. چنین به نظر می رسید که سالها نان تازه نخورده است. آهی کشید و با صدائی آهسته و آرام گفت:

- اندر این ملک که جولانگه بیداد بود

مردمی مرده و گم کوکبه داد بود

آنکه هم خون منست از چه ستمکار شده

از تو و ما و منی از چه طلبکار شده؟

جای همبستگی و مهر چرا کین گیرد

رشوه و پول ز هر آدم مسکین می گیرد؟.

مرد قاه قاه خندید. زن با تعجب نگاهش کرد. مرد شرمنده و غمگین سرش را به زیر انداخت. بر روی ناخن انگشت شست دست راستش خیره ماند. چند لحظه ای به همان حالت گذشت. زن سرفه ای کرد. مرد سرش را بلند کرد. به چهره ی زن نگاه کرد. زن با لبخندی به او حالی کرد که بر خودش

سخت نگیرد. مرد تبسمی کرد. پشت گوشش را خاراند. با تکان تکان دادن پاها سر پائی را به زیر تخت انداخت. سپس با صدائی لرزان گفت:

- شیرری و گرگی و پر مکر و فریب روباهی  
صبحگاهان به رسیدند به هم در راهی  
رایشان آنکه سه تائی بکنند قصد شکار  
تا در آرند به جنگل ز وحوش هر سه دمار  
شیر غرنده ی پیروز گوزنی بگرفت  
گرگ آهوی نگون بخت به چنگی بگرفت  
روبهک با همه نیرنگ و همه با هوشی  
جان شیرین بگرفت از بچه ی خرگوشی  
شیر بنشست سر تخت و به گرگ فرمان داد  
تا که تقسیم غنایم بکند از سر داد  
گرگ ترسیده و وحشت زده و لرزان گفت  
بخت سلطان همه دم با ظفر و شادی جفت  
دشمنانت همه جا خسته و بیمار شوند  
در کف شاه شهان جمله گرفتار شوند  
لاشه ی چاق گوزن قسمت شاه نوش کند  
روبه را سهم کفای بچه ی خرگوش کند  
آهو نیز سهم حقیر باد که بر درگاهم  
خانه زاد برده ی تو حضرت عالی جاهم  
بر خروشید و ز جا شیر غضبناک بخاست  
هر دو پا کرده ستون بدن و مشتش راست  
آن چنان از سر خشم بر سر بیچاره بزد  
که برون جان ز تن و چشم ز دو کاسه بزد  
بر سر جای نشست و پس از آن روباه را  
داد فرمان که کند شاد ز دادش شاه را  
روبهک لاشه ی گرگ را نگاه کرد و بگفت  
جاودان باشی و پاینده و با شادی جفت  
بچه خرگوش سزد حضرتشان صبح خورند  
وین گوزن را به چاشت و گه نیمروز خورند  
گوشت آهو بخورند حضرت شاه عصرانه  
بعد از آن سر خوش و شادان بروند تا لانه

لقمه ای خرد از این لاشه ی گرگ ما را بس  
 سد جو عیست نه از روی هوا یا که هوس  
 شیر شادان شد و فرمود سپس روباه را  
 آفرین بر تو که خشنودی نمودی شاه را  
 گو به ما از که تو آموخته ای این همه داد  
 روبهک گفت از این لاشه که بر خاک فتاد.  
 بیمار جوان سرش را تکان داد. آهی کشید و در ادامه گفت:  
 - خانه ی ظلم و ستم تا به ابد ویران باد  
 فارغ از توطئه ی اهرمنان انسان باد  
 دیو فقر آنکه مسلط بنمود خوار شود  
 محو آثار وی از عرصه ی پرگار شود  
 دیو فقرست که انسان به تباهی بکشد  
 بر سر کوره ی خورشید سیاهی بکشد  
 در مصافش بسی شیر ژیان بی پا شد  
 مرد دانا به ستوه آمده و گمراه شد  
 سر بلندان غیوری که شدند پست و خفیف  
 پهلوانان که بشد قامتشان زرد و نحیف  
 دادخواهان که شکستند ز بیداد زمان  
 فقر ببرید زبان ها و بیست جمله دهان  
 بس حقیقت که در سایه ی فقر وارون شد  
 آرزوها که به گور دفن جگرها خون شد.  
 مکث کوتاهی نمود. نفسی تازه کرد. زبانش را به دور دهان و لب های  
 خشک شده اش چرخانید و گفت:  
 - آنکه از ما و منی رشوه ستاننده بود  
 خانه زادبست که بر اهل ستم بنده بود  
 سد جوع می کند از جسم من قربانی  
 تا به درگاه ستمگر بکند درباری  
 با همه حشمت و جاه برده ی شیطانست او  
 دست نیالوده بخون قاتل انسانست او  
 فقط آن کس که به شمشیر ستم جان گیرد  
 جان از آن سرو که میرد سر پیمان گیرد  
 در سحرگاه کند زمزمه ی عشق خموش

بشکنند بال برنده به قفس همچو وحوش  
ز عندلیبان بدرد حنجر و پروانه به بند  
قمریان سر ببرد پای غزالان به کمند  
پیکر عشق و وفا طعمه ی رگبار کند  
عاشقان بی نفس و عشق گرفتار کند  
نیمه شب گوهر عفت بر باید ز کسی  
سینه و سر شکنند زانکه بود در قفسی  
قاتل و جانی و جلاد ستمگر نبود  
دیو خونخواره و زشت حامی منبر نبود  
هر که در حرف و عمل همره دیوان باشد  
دشمن نوع بشر قاتل انسان باشد.

تکان خوردن و چشم گشودن مرد، آنها را از ادامه ی گفتگو بازداشت. زن سریع خودش را به کنار تخت رسانید. به چهره ی مرد نگاه کرد. مرد لبخندی زد. زن خوشحال و سر حال لبخندش را با تبسمی پاسخ گفت. مرد دستش را دراز کرد و دست زن را گرفت. فشاری خفیف آورد. هم اتاقی نیز خود را به کنار تخت رسانید. با صدائی آهسته و آرام سلام کرد و خود را معرفی نمود. مرد لبخندی زد. سپس دستش را دراز کرد و با وی دست داد. زن ماسک اکسیژن را کنار زد. کمک کرد تا مرد بتواند بنشیند. سپس بشقاب سوپ را برداشت. اولین قاشق سوپ را در دهانش ریخت. مرد آنرا مزه مزه کرد. صورتش در هم رفت. زن دومین قاشق را به دهانش نزدیک کرد. مرد با تکان دادن سر از خوردن امتناع نمود. زن قانع نشد. به زور و با اصرار همه سوپ بد مزه و مزخرف را به گلویش ریخت.

مرد احساس آرامش می کرد. دور و برش را نگاه کرد. سپس از زن تشکر نمود. زن تند و سریع جریان به هم خوردن حالش و رساندن وی به بیمارستان را تعریف کرد. مرد مجدداً از وی تشکر کرد و سراغ بچه ها را گرفت. زن به وی گفت که پسرشان تا دیر وقت شب بالای سرش بوده است. بعد به دروغ به وی گفت که دخترشان نیز صبح زود به بیمارستان آمده اما به خاطر مدرسه نتوانسته بماند. مرد لبخندی رضایت آمیز زد. سرش را تکان داد. چشمانش اشک آلود شد و بغض گلویش را گرفت. زن دستش را در دست گرفت و او را دلداری داد. مرد از وضعیت بیمارستان پرسید. زن آنچه شنیده و دیده بود برایش تعریف کرد. مرد سرش را تکان داد. سپس از وی خواست تا به دلیل وضعیت نابسامان مالی با ماندن وی

در بیمارستان موافقت نکند. در حالیکه لبخندی بر لب داشت به زن قول داد که در کنج خانه و بدون استفاده از دارو و درمان با بلای خانمان سوز اعتیاد مبارزه و آنرا ترک خواهد نمود. او در حالیکه به مریض جوان چشمک می زد به زن گفت:

- با تو من هم نظرم راه خطا بگزیدم  
آنچه می خواست زمن دشمن ما بگزیدم  
اهرمن وسوسه کرد لیک گناه از من بود  
قدرت و تاب و توانم حد یک ارزن بود  
غافل از توطئه ی خصم و دام سر راه  
چشم خود بستم و با سر فتادم ته چاه  
شعله ور آتش سوزنده زدم بر جانم  
از خرد دور شدم سست بشد ایمانم  
جهل از راه حقیقت به بی راهم برد  
غفلتم خام نمود تا به ته چاهم برد  
بردم از خاطر نا شاد که بر روی زمین  
وندین ملک که ویران شده از آتش کین  
دشمن نوع بشر شیخک بد ترکیبست  
فکر غارتگری و توطئه و تخریبست  
اعتیاد اسلحه ای در کف این جانورست  
که به نیرنگ و به خدعه بسی پر هنرست  
بهر نابودی ما اسلحه ای کرده گزین  
بدتر از بمب اتم شوم تر از حربه ی دین.

زن دستش را در دست گرفت. فشاری خفیف به آن آورد. سپس او را دعوت به سکوت کرده و از او خواست بفکر استراحت و باز یابی سلامتش باشد. مریض جوان نیز حرف و خواست زن را تأیید کرد. مرد به فکر استراحت نبود. دلش می خواست حرف بزند و فکرش را از اندیشیدن به اعتیاد و یادآوری آن منحرف کند. مریض جوان که نامش محمود است لبخندی زد و خطاب به مرد گفت:

- جای شکر است که نیک و بد خود فهمیدی  
چشم بگشوده ره و رسم فلاح بگزیدی  
دشمن خاک وطن قوم تبهکار و شریر  
خصم ابناء بشر دشمن این خلق کبیر

بهتر از پیش شناختی و شدی آگه کار  
بعد ازینت تو و این زندگی و عرصه کار.

مرد سرش را به نشان تشکر و سپاس تکان داد. با نوک انگشت سیابه ی دست راست گوشه ی چشمانش را پاک کرد. سپس از محمود خواست تا پس از این ارتباطش را با آنها قطع نکند و هر وقت فرصت داشت سری به آنان بزند. دقایقی گذشت. مرد از زن خواست تا ترتیب خروجش از بیمارستان بدهد. زن چادرش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد با سر و صدا و اعتراض کنان به اتاق برگشت. اعتراض و سر و صدای وی نسبت به مبلغ پول در خواستی بیمارستان بود. بدنبال وی پرستاری میانسال وارد اتاق شد. پرستار خیلی عصبانی و ناراحت بود. با حرکتی سریع و تند سرم را قطع و سوزن آنرا از دست مرد بیرون کشید. زن با لحنی ملایم اما معترضانه به پرستار گفت:

- خواهرم علت ناراحتی و قهر تو چیست  
جاهل این گذر و گردنه گیر اینجا کیست؟

به شما سهم دهند حق و حسابی برسد  
پول نا قابل چای شیشه ی آبی برسد؟  
جز حقوقی که سر ماه دهند یا ندهند  
پولکی بیشتر اندر کف دست تو نهند؟.

پرستار بر آشفت. حرف زن را قطع کرد و با لحنی طلبکارانه و کاملاً بی ادبانه جواب داد:

- یعنی چی خواهر من؟ گردنه گیر یعنی چه

سهم و پول کف دست زیر گذری یعنی چه؟  
قصه ی من و تو نیست صحبت بیت المال است  
حق چند آدم بدبخت یه مشت حمال است  
هر که دستش بود از دور بر آتش چو شما  
معرض باشد و تهمت زند و انگ به ما  
که چپاولگر و زالو صفت و دزدانیم  
خلق سر کیسه کن و فاقدین وجدانیم  
این چه فرهنگ قبیحیست که ماها داریم  
با همه خلق خدا ما سر دعوا داریم  
بی جهت آبروی خلق بریم و نکنیم اندیشه  
که خدانی بود و روز جزا در پیشه.



زن بی اختیار و با صدای بلند خندید. مرد با ناراحتی نگاهش کرد. محمود به تبسمی ملایم اکتفا کرد. پرستار دست و پایش را گم کرد. شیشه ی سرم از دستش افتاد. زن در برداشتن کمکش کرد. دستی بر شانه ی پرستار زد.

سپس با لحنی تند و عصبی گفت:

- اگر مامور و معذوری که هیچی

هر آنچه گویمت تو سر بیچی

حقیقت رد کنی کتمان و پنهان

دو چشم بندی و رخ بر تابی از آن

اگر مامور نیستی دل مسوزان

بر این جمعیت زالو و دزدان

برند از مال بیت المال میلیون

هزاران بهر یک قرصند دلخون

برای پیر زن خوانند حکایت

ز بیت المال و تکلیف امامت

هر آنچه شیخ می گوید فراموش

کن و بیرون بریز از مغز و از گوش

علی این کرد و اون کرد داستانت

همه کردار فرزندش عیانت

ز عدل و داد وی مانده حکایت

دو سد خر رنگ کن بیخود روایت

چرا یک چشمه از دادش عیان نیست

به کردار امامان زمان نیست؟

چرا ز اولاد ایشان در زمانه

یکی نیست دادگر بهر نشانه؟

توان در شیخ رفسنجان علی دید

نشان عدل و دادش در ولی دید

چرا باید حدیث و قصه خوانیم

که احوال امام زنده دانیم

بود دزد حاضر و بز هم دعا گو

نیازی نیست به بسم الله و یا هو

بمیرند بچه ها از بی دوائی

کنند دزدان بیت المال خدائی

ز تب میرند فرزندان این خاک  
دوا در خانه ما بر اوج افلاک  
بدنبال خدا و نا خدائیم  
بجای آسپیرین فکر دعائیم  
رسید پای بشر بر آسمانها  
زنیم ما توی گل هر روزه درجا  
هنوز هم بنده ی جهلیم و اوهام  
حقیقت بین نئیم غافل ز فرجام  
به روی واقعیت چشم مان کور  
بدنبال حدیث و قصه تا گور  
همه دزدان و زالوها امیرند  
خدایان نشسته بر سریرند  
پزشک حاذق و دارو فراوان  
بود در خدمت و دستان آنان  
برای رفع سردردی به لندن  
روند پاریس و موناکو، وین، کن  
پس از آن همچو تمساح اشک بارند  
حدیث از محشر و از دوزخ آرند.

پرستار واکنشی نشان نداد. آرام و بی صدا به راه افتاد و در حالیکه شیشه  
ی سرم را در دست داشت از اتاق بیرون رفت. زن از مرد تقاضا نمود تا  
آماده رفتن شود. مرد با احتیاط از تخت پائین آمد. دستش را به لبه تخت  
گرفت. پاهایش را جابجا کرد. دستانش را تکان داد. می خواست از توان و  
قدرت خودش مطمئن شود. دستی به لباسهای چرک مرده و کثیفش کشید.  
با محمود خداحافظی کردند و از اتاق خارج شدند. زن دوش به دوش  
شوهرش قدم بر می داشت و چهار چشمی مواظبش بود. وارد راهرو شدند.  
از جلوی پذیرش رد شدند. پیرزن اخمو و بد ترکیبی که در آنجا حضور  
داشت، زیر لبی غرغری کرد و چیزی گفت. مرد ایستاد. زن دستش را  
کشید و او را به طرف در خروجی بیمارستان برد.

### پرده ی سه:

کمتر از یک هفته گذشته و مرد در گوشه حیاط سرگرم نرمش است. او درد زیادی را تحمل می کند. بدون دارو و درمان تصمیم به ترک و رهایی از چنگال دیو اعتیاد گرفته است. تصمیم وی مبنی بر ترک اعتیاد و بازگشت به زندگی شور و هیجان زانداوصفی را در میان اعضاء خانواده ایجاد نموده است. چهره ی خانه به طور محسوسی تغییر نموده است. تهمینه به خانه بر نگشته و کماکان در خانه دائیش زندگی می کند. او شرط بازگشت به خانه را منوط به اطمینان کامل از رهایی پدر گذاشته است. پسر در صدد یافتن جایی برای ادامه ی تحصیل و جبران گذشته است. خویشان و بستگان با شک و تردید به قضیه نگاه می کنند. اما در مجموع خوشحالند و تغییر محسوسی در رفتار و شیوه ی برخوردشان رخ نموده است. سینی و منقل در گوشه ای از حیاط افتاده است. زن به کار نظافت و جمع و جور کردن خانه مشغول است. درب حیاط به صدا در آمد. مرد سریع خودش را به پشت در رسانید. در را گشود. محمود با دسته ای گل و جعبه ای شیرینی پشت در ایستاده بود. با سلام و صلوات وارد شد. زن از اتاق بیرون پرید. پس از سلام و احوالپرسی توافق کردند که در حیاط بنشینند. زن به سرعت دست به کار شد. گبه ی کهنه و بی نقش و نگاری را از اتاق بیرون آورد و بر روی زمین پهن کرد. سپس دو متکا با روپوش تمیز آورد و با خنده از آقایان خواست تا بنشینند. جعبه شیرینی را باز کرد و به منظور درست کردن و آوردن چای به اتاق رفت. محمود از حال و روزگار مرد پرسید. مرد با کلمات کوتاه و مختصر جواب داد. سپس جویای حال و روزگار محمود شد. محمود خندید و گفت:

- مملکت نیست یکی کوره ده ویرانست  
در فساد غوطه زند نام خوشش ایرانست  
فقر و بیچارگی بالا رود از کله ی ما  
نکیت از راه رسد و دست زند حلقه ی ما  
از گرانی کمر رنجبران بشکسته  
زورقی در کف موج خلق در آن بنشسته

نا خدایان دور غند که فرمان رانند  
قصه از داد علی حیلہ ی شیطان خوانند  
از دمکراسی و اسلام و حقوق بشرش  
از بهشتی که به پا داشته و خیر و شرش  
دم ز پیشرفت و ترقی و مساوات زنند  
با همه جهل و فریب دم ز کرامات زنند  
چشمشان بسته و از درک حقیقت دورند  
تا ببیند چقدر در دل خلق منفورند  
مملکت گشته خراب سر بسرش ویرانست  
بیشه اش خالی و گم همه ی شیرانست  
در عوض هر شب ازین ملک امامی خیزد  
عادل و دادگر و ماه تمامی خیزد  
قائم آل محمد به وفور کرده ظهور  
تبع او بر سر خلقست چه بینا و چه کور  
یکی در خانه رهبر به خلوت بینی  
دیگری زیر عبای علی مشکینی  
آن یکی راه نماید همه شب رهبر را  
وارث عدل علی بر همگان سرور را  
این یکی لیست وکیلان همه امضاء زند  
مهر تانید بر این مجلس و اعضاء زند  
یکی در خانه ی مصباح اقامت دارد  
تا نیویورک رود و راه بسی بسپارد  
قدرت خویش نماید چو یکی هاله ی نور  
دشمن رهبر و اسلام کند یک سر کور  
رئیس جمهور به بر گیرد و یارش باشد  
بین جمعیت کفار کنارش باشد  
غیر از این جمع امام دگری در راه است  
جمکران رفته و پنهان به ته یک چاه است  
نامه بستاند و پاسخ بدهد او کم و بیش  
تا نهد مرهمی بر زخم جگر یا دل ریش  
جمکران قبله ی یاران امامست کنون  
رونق کعبه در این ملک عیانست کنون

بهر حفظ شرف و پاکی اسلام عزیز  
چشم چرانی زنان و هوس مردم حیز  
رہبر امر کرده در آنجا دوتا چاہ کنند  
پردہ ی حفظ عفاف بین دوتا چاہ کشند  
لیک درمان نشود درد ز مردم دانم  
توی چشمان همه مردم شہر می خوانم  
دیر نبود کہ ہر مرد و زن ایرانی  
بی خبر تہیہ امامی بکند پنهانی  
آن امامان چو بہ پا معرکہ ی داد کنند  
ظاہرا خاک وطن پاک ز بیداد کنند  
شاید آن وقت بہ سامان برسد درد وطن  
کہ بہ سرتا سر آن زنده نماند یک تن.

مرد قاہ خندید. نگہان خندہ اش قطع شد. سرش را میان دو دست گرفت  
و بہ فکر فرو رفت. زن در حالیکہ قوری چای و سینی استکان و نعلبکی و  
قندان را در دست داشت از اتاق بیرون آمد. قوری و سینی را بر زمین  
گذاشت. روی لبہ ی گیہ نشست. در استکانها چای ریخت. یکی را جلوی  
محمود و دیگر را جلوی مرد گذاشت. سومی ہم سهم خودش بود. مرد حبه  
ای قند برداشت. با دو انگشت شست و اشارہ قند را درون چای فرو کرد و  
در دہان گذاشت. استکان را بالا آورد. چای را بوئید. سرش را تکان داد و  
قلبی نوشید. چای خیلی داغ بود. استکان را درون نعلبکی گذاشت. سرش را  
مجددا تکان داد و گفت:

- مانده ام این چہ بلانیست کہ در خانہ ی ماست  
از چہ این مملکت ہر روز گرفتار بلاست؟  
عیب از ماست کہ با رنج و بلا ہمزادیم  
در ہمہ حال گرفتار غم و بیدادیم  
یا گناہ از دگرانست کہ بیداد کنند  
حاصل کار برند قسمت ما باد کنند؟  
تخم این تفرقہ پاشیدہ کدام اہرمنی  
کینہ و بخل و حسد بین تو و ما و منی؟  
دیدہ مان باز و ہمہ چیز و ہمہ کس بینیم  
آگہ از جملہ عیوب قوت و ضعف می بینیم  
لیک ہنگام عمل پای بہ گل می مانیم

جمع بگذاشته و قصه ی هجر می خوانیم  
دشمن از یاد بریم و شویم دشمن هم  
تیغ دشمن دهد و ما ز نیم گردن هم  
زین عمل دشمن ما تا به ابد خرسندست  
راه خود می رود و پیکر ما در بندست.

زن از جایش بلند شد. دور و برش را نگاه کرد. به اتاق رفت. با کتری آب  
جوش و یک لگن کوچک استیل برگشت. سر جایش نشست. چایش را  
نوشید. استکان محمود خالی بود. استکان را از جلوی برداشت. مقداری  
آب در آن ریخت. آنرا تکان داد و در لگن خالی کرد. چای ریخت و جلوی  
محمود گذاشت. با نوک انگشتان جعبه ی شیرینی را به طرف محمود هل  
داد. سپس چایش را نوشید و گفت:

- آن ستم ها که رسد از خود ما می آید  
نی ز اغیار و نه از سوی خدا می آید  
بره با قدرت ما دیو ستمکاره شود  
غیر در خانه خدا و خودی آواره شود  
عرب و ترک و مغول جمله بهانه ست که ما  
برهانیم گریبان خود از چنگ گناه  
دیگران نیز چو ما کشورشان خورد شکست  
خصم غالب شد و بر مسند و در خانه نشست  
از پس راندن خصم جمله ی آثار ورا  
شیوه ی زندگی، فرهنگ و کردار ورا  
دور ریختند و ره و رسم خودی بگزیدند  
عبرت آموخته از آنچه به دوران دیدند  
غیر ماها که شدیم شیفته و عاشق زار  
بر رسوم کهن و آنچه فساد آرد بار  
این قوانین که نمودست وطن ویرانه  
شیخ را غالب و ما را ز حیات بیگانه  
کی؟ کجا بین عربهای جهان جا دارد  
بهر قدرت طلبی رخصت و ماواء دارد؟  
وارث نکیت و ادبار جهان ما شده ایم  
بی خیالیم چرا این همه رسوا شده ایم.

زن سکوت کرد. محمود دومین چایش را نوشید. دانه ای شیرینی برداشت و در دهان گذاشت. مرد دستش را دراز کرد. قوری را برداشت. برای خودش و محمود چای ریخت. دردی شدید در ناحیه شکم احساس کرد. دست راستش را بر روی شکم گذاشت. تند و محکم شکمش را ماساژ داد. لبخندی زد. متکا را زیر ران راستش کشید و آرام نشست. محمود و زن او را نگاه کردند. لبخند زنان به آنان اطمینان خاطر داد که خبری نیست. یک هفته گذشته و خطر را تقریباً رفع شده بود. محمود لبخندی زد. من و من کرد و زیر لیبی چیزی را بر زبان آورد. سپس صدایش را بلندتر کرد و با لحنی شمرده و آرام گفت:

- بله، گنه از ماست که تسلیم ستمکارانیم

تابع و عبد و عبید همه ی دیوانیم

شاهد این همه قلب و دغل و رنگ و ریا

خدعه، نیرنگ و فریب کشتن بی سر و صدا

بودن و دم نزدن فاجعه بر پای کند

ملتی در به در و برده و بی پای کند

باعث جرأت هر رویه مکار شود

تا ستم پیشه و جلاد و ستمکار شود

کس نپرسید و نپرسد از این آقایان

کمتر از دیو و دد و سلسله ی چارپایان

حضرت ختم رسل قصر نشین بود و امیر

مستبد بود و خدا، جمله ی اصحاب اسیر؟

حکم او حکم خدا بود قوانین همه هیچ

عقل عاری ز خطا حضرتشان امت گیج؟

هر که می گفت چرا شال شما کوتاه است

یا که ابروی چپ حضرتتان بالا است

صبحگاه پیکر او سوخته و بیجان بود

طعمه ی کرکس و کفتار و دو سد حیوان بود؟

گر و گر مردم بی چیز چپاول می کرد

حقتشان غارت و مادام تطاول می کرد؟

مردمان در حسرت یک لقمه نان بودند و او

شادمان در خلد خود بی منت دادار و هو؟

خون بسیار ز هر بی گنهی جاری کرد

تکیه بر جای خدا داد و ستمکاری کرد؟  
دشمن خلق خدا کین بشر در سر او  
کشوری غرق فساد و همه خلق منتز او؟  
جگر خلق سر سفره و بر خوانش بود  
جت بوئینگ خصوصی به زیر رانش بود؟  
مرسدس بنز ز آلمان و پژو از پاریس  
رقص و ماساژ سونا رفت همی با چهل گیس؟  
ارز بی حد و حسابش به بانکهای جهان  
زندگی کردن و آسایش بهتر ز شهان؟  
مافیا داشت رسول عربی در خدمت  
دزد و چاقوکش و جلاد همه در دولت؟  
جمع اصحاب وی از سلسله ی راهزنان  
یا که انصار وی از دسته ی دهشت فکنان؟  
انحصار شکر و قند و برنج و هروئین  
در کف رهبر و شمشیر زنان ره دین؟  
یا علی داشت روا ظلم و ستم بر مردم  
از ره کین و جفا نیش بزد چون کژدم؟  
هر که از حق سخنی گفت زبانش ببرد  
پای در بند نمود روزی و نانش ببرد؟  
در گلوها خفه هر ناله و فریاد نمود  
قامت دین نبی راست به بیداد نمود؟  
توی هر شهر و دهی محبسی و زندانی  
گله ای گرگ که گیرند ز مردم جانی؟  
حضرت فاطمه چون فائز دائم به سفر  
اتاوا، لندن و پاریس، بروکسل و قطر؟  
کارگزار پدر و حافظ سرمایه ی وی  
کانادا بود و کره یا که امارات و دوبی؟  
در وطن مخفی زیر مقنعه پا بند حجاب  
در برون لخت و پتی چهره گشاده ز نقاب؟  
الگوی زن بودنش تابع مرز بود و محیط  
پای بندی به اصول تا نشود پایا خیط؟  
وضع آقا که چنین بود آقازاده شان



ارث بردند از ایشان چه نام و چه نشان؟  
مال و ناموس خلایق به یغما بردند  
هر چه افتاد ز دست پدر آنها بردند؟  
همگی صاحب سرمایه و مکنت بودند  
منفعت جوی و غارتگر و نکبت بودند؟  
هر کدام بهر خود عشرتکده ای کرده به پا  
مملکت را زده گند هستی خلق کرده تباه؟  
گر چنین بوده و هست خلق چرا پا بندند  
از چه رو دل به سرابی چنان می بندند؟  
گر نبوده ست چنین از چه بماندند خموش  
یا کنند طاعت این سلسله ی دیو و وحوش؟

مرد پوز خندی زد. دستش را سایبان چشمانش نمود و آفتاب را نگاه کرد.  
به زن اشاره نمود تا فکری برای نهار بکند. محمود گفت که برای نهار  
نمی ماند و مزاحم آنان نمی شود. مرد لبخند زنان دستی بر زانویش زد.  
قوری را بر داشت. برای خود و محمود چای ریخت. از جایش بلند شد و  
به اتاق رفت. با پارچ آب و یک لیوان برگشت. در لیوان آب ریخت. به  
محمود و زن تعارف کرد. لیوان آب را نوشید و سر جایش نشست. دستی  
به سرش کشید و گفت:

- خانه از پایه خرابست ز بن ویرانه  
بی جهت در پی نقشی تو در این خانه  
قصه ی شیخ بود دام فریب من و تو  
تا که در خواب خوش خویش بمانیم من و تو  
شیخکی بر منبر شبنم پند بداد  
مسلمین را زن و مرد جملگی اندرز بداد  
کودکی گر به روی فرش کند اداری  
شرط لازم بود آن فرش به تیغ بسپاری  
آن محل را ببری و به آتش سوزی  
فرش را طاهر و سد گونه ثواب اندوزی  
چون ملانک نگذارند قدم در جانی  
که در آن فرش نجس را بود ماوانی  
از قضا همسر شیخ نیز در آن مجلس و عظ  
پند شوهر بشنید و نمود کلی حظ

شیخ را بود یکی کودک خرد در خانه  
نور چشم پدر و مادر خود در دانه  
روزی کودک هوس بازی و آبپاشی کرد  
وسط فرش نشست خیر پدر شاشی کرد  
همسر مؤمنه قیچی به گرفت فرش برید  
دست آتش بسپرد دوستی عرش خرید  
شامگاهان چو بشد شیخ بیامد خانه  
وسط فرش بدید نیست و بشد دیوانه  
داد و بیداد نمود و تن زن کرد سیاه  
زیر مشت و لگد آن مردک بیشرم و حیا  
کاین چکارست نمودی زنک دیوانه  
دشمنی با من و این بچه چرا وین خانه  
نازنین فرش مرا از چه چنین بنمودی  
ناقص العقل دغل از سر کین بنمودی  
زن بنالید که این کار به فتوای تو بود  
پند بی سعی و عمل را نبود هرگز سود  
شیخ بر سر زد و نالید که ای دیوانه  
ز خدا غافل و از حکمت حق بیگانه  
آنچه ما بر سر منبر عیان می گوئیم  
غیر آنست که در پرده نهان می گوئیم  
عهد و پیمان ازل شیخ همی دارد پاس  
حکم و فتوای امام بهر عوامست نه خاص  
ما بگفتیم که مردم چنین کار کنند  
فرش خود ضایع و بیمصرف و ناکار کنند  
بعد از آن از سر اجبار روند فرش خرند  
تاجران سود فزون از قبل فرش برند  
سودشان بیشتر و بیش دهند خمس و زکات  
زر زند موج به انبان من از این برکات.  
محمود و زن سرشان را به علامت تائید تکان دادند و با صدای بلند  
خندیدند. محمود سرش را به علامت تعجب و حسرت تکان داد. مرد با کف  
دست بر روی زانوی محمود زد و در ادامه گفت:  
- از قدیم رسم چنین بوده که فرزند پسر

با کمی این ور و اونور رود راه پدر  
الگوی زندگی از کار پدر بر گیرد  
شیوه زیستنش را همه از سر گیرد  
نیست مطلق ولی شیوه ی غالب اینست  
دین و آئین پدر بهر پسر هم دینست  
گرگ زاده بشود گرگ و میش دائم میش  
دیو یک رنگ بشر نیست نه با وی هم کیش  
شیخ و آخوند و سید گر چه ز نوعی دگرند  
در مسیری که پدر رفت همه ره سپرند  
صحبت از قاعده است بحث ز استثناء نیست  
این گناه دگری نیست اگر دیده ی ما بینا نیست  
گر به امواج سپردیم پدر و فرهنگش  
یا نمودیم به هر دیو و ددی هم سنگش  
قتلوه کرده گزین در پی کردار نکو  
از خرد دور شدیم و همه پندار نکو  
ترک گفتار نکو گفته ریاکار شدیم  
راستی کرده رها محو تبهکار شدیم  
دانش از کف بنهادیم و ره جهل زدیم  
بوسه بر شانه ی لالت و کمر یعل زدیم  
دست شستیم ز زرتشت و رها دین بهی  
بردگی پیشه نمودیم و رستیم ز مهی  
جای سوشیانت گزیدیم امام دگری  
از جهالت ز پی شیوه و نام دگری  
لیکن این قوم چو ما بیخبران خام نشد  
خلق اوهام نمود بنده ی اوهام نشد  
مایه از جان بنهاد زنده نمود یاد پدر  
ما به جهل مانده و بر دوش یکی کله ی خر  
جمله میراث پدر را نکو داشت نگاه  
شیره مالید سر خلق به افکار تباه  
آنچه این قوم دغل را به ته انبانست  
ارث جد و پدر و جده به فرزندانست  
گر چه شیخ مظهر جهلست ولی جاهل نیست

سمبل مفت خوراست ولی کاهل نیست  
مفت خواربست که در رنگ و ریا استادست  
مکر شیطان به مصافش همگی بر بادست  
پر فریبست و به نیرنگ همه گمراه کند  
از ره راست به در برده و در چاه کند  
با دو سد خدعه ر بوده ز خدا سکان را  
کرده آرایش و پر رنگ و جلا دکان را  
چشم پر آب وی آید به مثل چون مشکی  
آخرت را بفروشد به خران با اشکی  
بهر آسایش خود باز دری از رحمت  
خمس اجر دگران را ببرد بی زحمت  
هر چه پیرایه ی نیکست ببسته به پدر  
جد بپیراسته با معجزه و فن و هنر  
کرده جاوید به گیتی پدر و جده و جد  
کس ندارد به جهان جرأت وی تا این حد  
گردن افراشتگان را بکشد با فتوا  
چرک دامن بود و دم بزند از تقوا  
موقع ضعف چو یک موشک مفلوک و پریش  
چون به قدرت برسد شیر از او پر تشویش  
با شهبان همدم و هم سفره ی درویش شود  
تن به خواری دهد و با همه هم کیش شود  
تقیه چون کرد شود خوک و همآواز ددان  
دست گر داد کند ریش به ماتحت سگان  
ما گرفتار به چنگال چنین جانوریم  
هم غریب در وطن و هم به وطن در بدریم.

زن از جای بر خاست. با گامهای آهسته به طرف اتاق رفت. مرد نفس عمیقی کشید. دستانش را از محل کتف ها چند بار باز و بسته نمود. دستی به قوری زد. کاملاً سرد شده بود. زن با سفره ی نان بر گشت. سفره را به دست مرد داد. مجدداً به اتاق بر گشت. صدای در حیاط بلند شد. مرد به طرف در رفت. در را گشود. پسرش بود. سلامی کرد و وارد شد. دوش به دوش هم به سوی جایی که محمود نشسته بود رفتند. پسر سلام کرد. مرد آن دو را به همدیگر معرفی نمود. زن با قابلمه و سبد سبزی بیرون آمد.

پسرک به مادرش سلام کرد. مرد سفره را گشود. نان ها پخش نمود و به اتاق رفت. زن کنار سفره نشست. مرد با چهار بشقاب ملامین و تعدادی چنگال به حیاط بر گشت. بشقاب ها پخش نمود و برای هر کس چنگالی گذاشت. زن سبد سبزی را وسط سفره گذاشت. درب قابلمه را گشود. قابلمه را کنار سید جای داد. مقدار متناهی کوکوی سیب زمینی در قابلمه بود. مرد بفرمایدی گفت و دستش را به طرف قابلمه دراز کرد. زن تعدادی کوکو در بشقاب پسر گذاشت و از محمود خواست تا بدون تعارف بخورد. دستش را به طرف سید سبزی دراز کرد. مقداری سبزی برداشت و آنها را بین خود و پسرش گذاشت. دو عدد کوکو در بشقاب خودش گذاشت و با صدائی آرام گفت:

- داشت پیغمبر ما دختری و داد به شوی  
یادگاری دو پسر ماند از آن زیبا روی  
نسل بر جای از آن هر دو پسر معلومند  
آنکه طاعی شد و آنانکه همه مجبوند  
کوکب یازدهم داشت فقط قائم را  
آن نهان گشته و غایب ز نظر دائم را  
از کجا این همه سید یهو پیدا شد  
نسلشان مثل ملخ پخش در این دنیا شد؟  
فرض که اینها همه از نسل محمد باشند  
دوده ی پاک علی زاده ی احمد باشند  
این همه شیخ ز اولاد کدام مفتخورند  
وارث و نسل کدامین پدر جیب برند؟

صدای خنده ی همه در حیاط پیچید. زن سرش را به زیر انداخت. مرد برایش دست زد. پسر با دست راست بر پشتش زد. محمود لقمه ی درون دهانش را تند تند جوید و قورت داد. پارچ آب را برداشت. تا نصفه ی لیوان آب ریخت. آب را نوشید. با پشت دست دهانش را پاک کرد. لبخند زنان دست راستش را تکان داد و گفت:

- از پس حمله ی اعراب و سقوط کردن شاه  
روزگار دگری گشت پدید سخت و سیاه  
آن مساوات که می گفت عرب رفت ز یاد  
واژه و لفظ برادر بشد دستخوش باد  
لفظ مولا و موالی به میدان آمد

نوبت ظلم و ستم کردن دیوان آمد  
در همه جای چنین است که پتیاره ی جنگ  
عرصه بیش از همه بر خیل زنان دارد تنگ  
دومین دسته که در جنگ شوند قربانی  
کودکانند و پس از جنگ ز بی درمانی  
شاه بگریخت ز میدان و عرب تیغ به دست  
وارد شهر و بتازید چو یک زنگی مست  
دست تاراجگران باز به تاراج بشد  
تخت منبر شد و عمامه به سر تاج بشد  
دشمن دیو صفت دست تطاول بگشاد  
لکه ی ننگ به دامن بسی زن بنهاد  
مدتی بعد خبردار بشد میر سپاه  
سعد و قاص که پیچید به هم دفتر شاه  
هر شب اندر گذری کودکی بر راه نهند  
دیو زادی به ره دشمن گمراه نهند  
کودکان جمله شبیه اند به افراد سپاه  
لب درشت، موی مجعد و رخسار سیاه  
سعد گفت تا که ز گردان سپاه شورانی  
بهرشان گوشه مسجد زنند خرگاهی  
نامه ای کرد روان سوی عمر رهبر دین  
که کنون وضع من اینجا چنانست و چنین  
شیره خواره عربانند به هر برزن و کوی  
چاره ای باید و راهی به من مضطر گوی  
گر رهانشان بگذارم همه خواهند مرد  
چون مجوسان نپذیرند چنین کودک خرد  
در جواب گفت خلیفه به سردار عرب  
شادمان باش و بیارای یکی بزم طرب  
پایکوبی کن و گردان همه دست افشانی  
مژده ی فتح و ظفر باد به تو ارزانی  
بخت فرخنده همیدون به بار آمده است  
یار با ماست و با ما به کنار آمده است  
چاره ی کار مجوسان پس از این آسانست

ذلت و خواریشان در کف این طفلانست  
خرم آن روز که اینان همه پر وار شوند  
رشد یابند و بزرگ و همه سردار شوند  
سر بسر ملک عجم را همه ویران سازم  
فارس با قدرتشان محو ز دوران سازم  
دین و فرهنگ مجوسان به تباهی بکشم  
عالمان کشته و گردان به گدائی بکشم  
خاک در چشم بپاشم همه اخترشان  
چون کنیزان بفروشم زن و دخترشان  
همه آثار عجم را ز جهان پاک کنم  
پر ز اشک بر غمشان دیده ی افلاک کنم  
تا از آن پس نشناسد عجم اصل و عرب  
زنده در خاطره اش وقت عزای گاه طرب  
اولین گام بیایست همه ی آن طفلان  
جمع کردند و بیابند همی نام و نشان  
عده ای را سید و نسل نبی نامی کن  
عده ای شیخ و ملقب به نکو نامی کن  
روضه خوانی و مصیبت همه را یاد بده  
خشمشان شعله ور و دم به دمش یاد بده  
کینه ی قوم عجم در دلشان جاری کن  
خود نشین گوشه ای و ترک ستمکاری کن  
تا ببینی و بدانی که با قوم عجم  
بهترین نوع سیاست چه بود در همه دم  
این سپاه آن کند آنجا که ما می خواهیم  
هر چه اندر طلبش بوده وزان آگاهیم  
مکتبی پایه گذارند که در ملکت جم  
لعن و نفرین عجم بشنوی از ملت جم  
در رگ و خون عجم مهر عرب جای کند  
نام بردن ز عرب هلله بر پای کند  
بر تر از حضرت حق نام بزرگان عرب  
در همه حال چه در سوگ و چه هنگام طرب  
کودک خرد زبان چون به سخن باز کند

با ستایش ز عرب زندگی آغاز کند  
چون شهادت به یکتائی الله دهند  
عربی از عربان کنج دلش جا دهند  
که خدا را بسی پیش تر از خلق جهان  
عربی بوده مشاور گزیده ز مهان.

محمود آهی کشید. پشت گوشش را خاراند. سرش را تکان داد و با لحنی  
ملایم و آهسته گفت:

ریشه و اصل چنین قوم از آنجا باشد  
اصل هر کس ز رفتارش هویدا باشد.

پسر با چشمانی دریده و مات به محمود نگاه کرد. این حرفها برایش تازگی  
داشتند. تا حالا مشابهی آنها را از کسی نشنیده بود. شاید شنیده بود. اما  
توجه و دقت نکرده بود. به چهره های پدر و مادرش نگاه کرد تا تاثیر گفته  
های محمود را در چشمان و صورت های آنان بخواند. آن دو حالتی کاملا  
عادی داشتند. پسر سرش را تکان داد. کمی فکر کرد. نه! قبلا هم چیزهایی  
شنیده بود که نشون می داد خدا تنهای تنها و بی کس و کار نبوده است.  
یعنی برای ساختن دنیا شریک و همکاری هم داشته است. بالاخره یادش  
آمد. روزی معلم دینی سر کلاس شعری را خوانده که دارای چنین  
مضمونی بود و این معنی را می داد. روزی که خداوند می خواسته جهان  
را خلق کند، با اینکه نشانه ای از آدم و حوا نبوده، از حضرت علی کمک  
گرفته است. بدین معنی که خداوند معمار و حضرت علی بناء بوده است!  
بعضی از بچه ها از آقا معلم خواسته بودند تا شعر را روی تخته سیاه  
بنویسد. معلم نوشته بود. اما یاد آوری کرده بود که بچه می توانند این شعر  
را در بازار و بالای سر خیلی از فروشنده ها و حاجی بازاری هائی که  
ارادتمند حضرت مولا و خاندان عصمت و طهارت هستند، ببینند. پسر  
سرش را تکان داد و لبخند تمسخر آمیزی زد. مرد خنده ای کرد. و در  
حالی که رویش به پسر بود، با صدائی آرام گفت:

- بله، آقایان بر سر خلقهای جهان جا دارند  
چون که خلق هستی خود را از آنها دارند  
عمر تنگین پر از ظلم کلیسا طی شد  
دوره ی جهل و خرافات اروپا دی شد  
آدمیزاده از این خاک به افلاک برفت  
حکمت جن و پری از قصه ها پاک برفت



آسپیرین جن زدگی را مداوا بنمود  
آبله رفت و به اعماق زمین جا بنمود  
علم و پیشرفت و ترقی جهان دهکده کرد  
گر چه این ملک بلا را ز نو عمکده کرد  
تازه ما اول راهیم و گرفتار بلا  
از ته چاله شدیم پرت به سر توی خلا  
دست و پا بسته به باتلاق فساد افتادیم  
راه ترویج خرافات و دعا بگشادیم  
فقر و بیکاری و بیچارگی از تقدیرست  
راز خوشبختی ما در سخن جن گیرست  
هر که نانی طلبد پیرو شیطان باشد  
وانکه غارت بکند بنده ی یزدان باشد  
معضل و مشکل فقر را دعا چاره گریست  
مومن آن نیست که در ملک خدا پرده درست  
معجزه می طلبی خلط و نف سید جمال  
سر کتاب باز کند؟ معرکه است شیخ کمال  
مشکل حاملگی , درد و غم تنهایی؟  
یک تک پا و ببین سید علی زیبایی  
یک دعا داره که رو سینه کند تحریرش  
با مرکب که سه ماهه ببینی تاثیرش  
دومی خون کیوتر بود و گردی ناف  
بعد یک ماه خبر حاملگیت قاف تا قاف  
سومین نوع دعا معجزه در جا کند  
صبح فردا دلت آشوب و غوغا کند  
زعفران جای مرکب و قلم شهپر قو  
دور زهار تمیز کرده ی عاری ز مو  
فال قهوه بود از فال نخود گویاتر  
استخاره بود از فال و دعا زیباتر  
چاره ی درد و گرانی به کف رمالان  
لطف حق شامل حال همه ی خوشحالان  
گر نفس می کشیم از لطف الهی باشد  
شاکر حق همه حال گر چه گدانی باشد.

مرد سکوت کرد. زن قابلمه، سبب سبزی، بشقابها و چنگالها را جمع کرد و روی زمین گذاشت. سفره را جمع کرد و روی قابلمه جای داد. دستش را ستون بدن کرد و از جایش بر خاست. دولا شد. کتری و قوری را از زمین برداشت. با گامهای آهسته و پاکشان بطرف اتاق رفت. با کتری بیرون آمد. کتری را آب نمود و به اتاق برگشت. چند لحظه بعد بیرون آمد. استکان ها را به همراه نعلبکی ها در سینی گذاشت. خود را به شیر آب رسانید. سینی و سپس استکان و نعلبکی ها را شست. سینی را در کنار مرد گذاشت و به منظور درست نمودن جای به اتاق رفت. مرد رو به محمود کرد و گفت:

- حضرت ختم رسل خیلی چیزها در کف داشت  
جای یابو و شتر مرکبی چون رفرق داشت  
چهره و صورت مرکب چو یکی زن بودی  
ختم زیبایی قشنگ دلبری رهزن بودی  
بر دو کتف داشت دوتا بال قشنگ همچو ملک  
چشم بر هم زدنی خویش رساندی به فلک  
بهتر از موشک ساترون فلک پیمانی  
اسپوتنیک یا آپولو شیفته اش دنیایی  
یک شبه برد رسول را به عرش از بر خاک  
تا که مهمان خداوند شود بر افلاک  
سیستم لیزری دست رسول بیتا بود  
نادره در همه ی دهر و بی همتا بود  
یک شبی کرد مزاح دست سوی ماه گرفت  
بر فلک شقه نمودش و بر او راه گرفت  
توی آستین چپ و راست دو تا تکه ی ماه  
بعد چند لحظه دو تکه ی فرستاد سر جا  
ملک و لشکر جن محو جمالش بودند  
همه زندهای جهان مهر حلالش بودند  
عمو جانش خلبان بود و طیاره سوار  
بعد مرگ سوی فضا رفت چو عیسی سر دار  
خیل اصحاب رسول جمله مکانیک بودند  
کارشناس اتم و صاحب تکنیک بودند  
شهره در علوم نجوم واقف اسرار جهان  
در پزشکی و فیزیک جمله ز صاحب نظران

کیمیا در کف شان همچو یکی بازی بود  
در قضاء هر یکی استاد ترین قاضی بود  
فیلسوفان شهیر عالم دنیای حساب  
همگی اهل سیاست سرشان توی کتاب  
این همه دانش و فن دست امامان برسید  
غیر از آن علم خدائی که به ایشان برسید  
آخرا امر چنین گنج رسید رهبر را  
ولی امر جهان سید و هم سرور را  
رهبر از این همه علم بهره ی جانانه گرفت  
دستیابی به اتم در دل او خانه گرفت  
وام بگرفت ز اجانب بفروخت نفت سیاه  
چوب حراج بزد بر سر ملک خلق تباه  
با همه عالم و آدم سخن از جنگ بگفت  
قصه ها از اتم و میوه هفت رنگ بگفت  
بلکه این خلق تبه گشته به خود یار کند  
در پی جنگی دگر بار خودش بار کند  
از تک و تا وطن و از سر و دم افتاده  
گونی هر گوشه ی آن بمب اتم افتاده  
ملت فقر زده در پی نان سرگردان  
مانده در کار خود و زندگی بی سامان  
صبح تا شب نظر مردم عامی پرسند  
یا ز بقال و ز بزاز و کیابی پرسند  
کارشناس اتمست مش حسن بار فروش  
یا که آن پیر زن در بدر خانه بدوش  
پیر مردی که ز سرمای زمستان لرزان  
یا گدائی که اندیشه ی او یک کف نان  
مسخره کرده چو دلقک همه ی دنیا را  
تا که آخر به آتش بکشد چون ما را.

مرد دستانش را به هم کوبید. محمود از جایش بلند شد. کفش هایش را پوشید. مرد اصرار کرد که بنشیند. اما او گفت که باید برود. زن در حالیکه قوری و کتری آب جوش را در دست داشت از اتاق بیرون آمد. محمود دست مرد را در دست فشرد. زن از او خواست تا قبل از رفتن یک استکان

چای تازه دم بنوشد. اما محمود امتناع کرد. با پسر نیز دست داد. خداحافظی کرد و به طرف در حیاط به راه افتاد. مرد تا دم در حیاط او را بدرقه نمود. پس از خارج شدن محمود درب حیاط را بست. دستانش را از هم گشود. نفس عمیقی کشید. با مشت های گره کرده به سینه اش کوبید. کسی به در کوبید. مرد با گامهای استوار به طرف در رفت. در را گشود. پشت در دخترش تهیینه ایستاده بود. سلامی و لبخندی و خودش را در آغوش گذر انداخت. زندگی جدیدی آغاز شده بود.

بهمن ماه ۱۳۸۴